

# بسم الله الرحمن الرحيم

داستان ما در مورد یه دختر شر و شیطون و در عین حال  
ارومه مهسا دختری که غرورش همه چیزشه و میدونه کجا  
باید کنار بزارش و ارسلان پسری با چشمان عسلی با  
اخلاقای خاص خودش پسری شیطون و کمی عصبی حالا اگه  
سرنوشت این دوتا رو باهم رو در رو کنه چی میشه؟

مامان. مامان

ها چته

شال مشکیم کو؟

من چمیدونم همش وسایلات پخش خونس شلخته

با هزار بدبختی پیداش کردم رفتم جلو اینه نگاهی به خودم  
کردم دختری با چشای تیره که هرکی از دور میدید فکر  
میکرد مشکیه قدی متوسط دماغ کوچیک که سر بینیم داداشم  
همیشه بهم میگفت فنچ مژه های بلند و پوستی سبزه که بیشتر  
به سفید میخورد من مهسا زمانی دختری که تو یه خانواده  
عادی به دنیا اومدم و همه رو کافر کردم وضع مالیمون  
خوب بود دستمون به دهنمون میرسید بابام خبر نگار بود و  
مامانم خونه دار یه ابجی و داداش کوچیکتر از خودم داشتم از  
جلو اینه کنار رفتم و به ساعت مچیم نگاه کردم ده دقیقه جلو

اینه واستاده بودم مطمئنم ریحانه و مریم از این دیر کردند  
حسابی عصبانی میشن واسه آخرین بار یه نگاه به تیپم انداختم  
شلوار لوله مشکی با یه مانتو بلند مشکی و یه شال سه متری  
و کوله بزرگم که همه جا میبردمش سریع کتاب زیست و  
فیزیکم و با وسایل دیگه انداختم تو کولم و بدو بدو سمت در  
رفتم با یه جیغ از مامان خدافزی کردم که بدبخت سخته کرد  
سریع کفشای اسپرتمو پوشیدم با دو به سمت کتابخونه رفتم  
ارسلان

جلو اینه داشتم موهامو درست میکردم قرار بود واسه یه  
پروژه بریم کتابخونه

میگم پروژه فکر نکنین مهندس شرکتم نخیر ما از این شانسا  
نداریم تو دانشگاه گفتن یه پروژه طراحی کنین و موضوعشم  
دست سعید و من از هیچی خبر ندارم خب خب خودمو  
معرفی کنم من یه پسر خوبم البته جلو بقیه وگرنه خیلی  
شیطونم اسمم ارسلان محمدی 22 سالمه دانشجو حقوقم هیکلم  
چون باشگاه میرم خیلی خوبه قدم حدود 179 چشام عسلیه  
ولی بعضی وقتا تو یه شرایط خاص تغییر میکنه ما تو یه  
خانواده چار نفره زندگی میکنیم من بچه دوم خونوادم خب  
خب موهام که درست کردم حالا لباس چی بپوشم یه تیشرت  
سفید و یه شلوار مشکی عینک افتابیم گذاشتم رو سرمو

وسایلا رو برداشتم و رفتم بیرون همزمان با من سعیدم از  
اتاقش اومد بیرون با دیدنش یه او لالا بلندی گفتم سعید داداشم  
بود که دوسال ازم بزرگتر بود اونم حقوق میخوند و یه  
دانشگاه بودیم منو سعید شبیه هم بودیم فقط اون چشم و  
ابروش مشکی بود و قدش بلند تر از منه

سعید-قورتم ندی داداش بدو که دیرمون شده

با این حرفش سریع ازش چشم برداشتم و به سمت در رفتم  
کفشای اسپرت مشکی سفید ادیداسمو پام کردم و رفتیم به  
سمت کتابخونه

مهسا

بالاخره با هزار تا بدبختی و دویدن به کتابخونه رسیدم دم در  
محکم خوردم به یه پسر که همه وسایلاش ریخت و از  
اونجایی که خیلی پررو بودم بدون معذرت خواهی و یا اینکه  
بخوام نگاش کنم رفتم پیش بچه ها وقتی رسیدم اوه اوه چی  
میدیدم ریحان و مریم با چشای برزخی

مریم-چه عجب اینقدر زود اومدی

ریحان-فکر کردم مردی ایشالا

مریم-واسا برم اسپند دود کنم واست عروس خانوم

منم با یه لبخند حرص درار رفتم نشستم سرجامو و بدون  
توجه به غرغراشون کتاب زیستمو باز کردم و شروع کردم  
به خوندن

مریم و ریحان رفیقام بودن یه اکیپ سه تایی بودیم که از  
دبستان باهمیم ما تو یه مدرسه ایم ولی رشته هامون فرق  
میکنه مریم و ریحان انسانی میخونن و من تجربی با اینکه تو  
یه کلاس نیستیم ولی رابطمون هیچوقت جوری نبوده که  
احساس دوری کنیم شاید کنجکاو شین چرا اومدیم کتابخونه  
خب بهتون میگم دبیر امادگی دفاعیمون یه کار گروهی  
بهمون داده بود و گفته بود تمام بچه های کلاس دهم باید انجام  
بدن و اینکه گروهشون چند نفره باشه و با کیا باشن به عهده  
خودشونه

چشمم خورد به مریم دختری صاف و ساده با چشای قهوه ای  
و لبای کوچیکی که به صورتش میومد قد و انداممون مثله هم  
دیگس به لباساش نگاه کردم یه مانتو ابی با یه شلوار لی و یه  
شال سورمه ای و کفشای اسپرت سفید سورمه ای که واقعا  
بهش میومد و ریحان دختری که مته خودم شر و پایه همه  
گندکاریام هست ریحان قدش از من بلند تر و پوستش سفید  
تره چشاش درشت و قهوه ایه و لبای قلوه ای که واقعا به  
صورتش میاد

یه نگاه به تپیش کردم یه مانتو لیمویی با شال لیمویی و شلوار  
و کفش مشکی

از فکر بیرون اومدم دیدم مریم و ریحان با تعجب نگام میکنن  
ریحان-تموم شدیم

مریم-چشات درویش کن میگم داداشام بزنت  
خفه شین شاسگولا تو فکر بودم

ریحان-اره اره منم که خر

منو مریم همزمان گفتیم شکی در خر بودن نیست و خندیدیم  
به ساعت نگاه کردم هفتونیم بود سریع دست به کار شدیم همه  
طرحا دست ریحان بود وقتی در آورد با طرحی که جلوم  
گذاشته بود خندم گرفت و اونم با گفتن مرگ نیش تو ببند شروع  
به توضیح دادن کرد طرحش خیلی جالب بود قرار بود عکس  
ترامپ رو رو یه اکاسیف در بیاریم برجستش کنیم و با قوطی  
های مختلف یه تفنگ درست کنیم و بزاریم تو دستش جوری  
که انگار میخواد به مخش شلیک کنه خب خیلی وقت نداشتیم  
پس شروع کردیم به درست کردن

ارسالان

خب به کتابخونه رسیدم دم در یه دختری با عجله بهم خورد  
پررو حتی معذرت خواهی هم نکرد بعد جمع کردن وسایلام

با سعید رفتیم تو کتابخونه نشستیم و سعید شروع کرد به توضیح دادن سعید میگفت باید یه مقاله تهیه کنیم از تموم قانونایی که تصویب و تکذیب شدن به اضافه دلیل تصویب یا تکذیب شدنشون تو دلم هزار بار به استاد احمدی فحش دادم با این طرح دادنش بالاخره با کلی فحش و خنده و مسخره بازی کارامون تموم شد و قصد کردیم بریم خونه تو راه چشمم به همون دختر پررو خورد که روی صندلی نزدیک کتابخونه نشسته بودن به سعید گفتم بریم بشینیم صندلی کنارشون و اونم با یه لبخند قبول کرد

مهسا

با هزار تا دنگ و فنگ تموم شد خدایی خیلی خوشگل شده بود بچه ها میگفتن اگه طرح خوبی باشه و استان قبول کنه به عنوان مدرسه برتر و یا تیم برتر شناخته میشیم و منم عاشق برتر شدن بودم

تو راه برگشت چشمم خورد به پارک به بچه ها گفتم بریم بشینیم و اونا هم قبول کردن

بعد پنج دقیقه دوتا پسر اومدن سمتمون یکی از پسر میخندید و اون یکی اخم داشت اروم جوری که فقط بچه ها بشنون گفتم جوگیرارو نگاه مشخصه تازه از تیمارستان مرخص شدن اون دوتا هم نیششونو عین اسب ابی وا کردن چشمم

خورد به پسره که با اخم اومده بود تو حلق من بدون اینکه از  
جام پاشم گفتم اتفاقی افتاده صداشو برد بالا گفت یکم شعورم  
خوب چیزیه شما میخورین به ادم تموم وسایلاش میریزه  
حاضر نیستین عذر خواهی کنین

منم مثله خودش پاشدم چون قدم کوتاه بود رو صندلی واستادم  
و اخم کردم

اولا که بیشعور تویی که میای سر یه دختر اینجوری داد  
میزنی دوما یکم عقم خوب چیزیه وقتی دویدم حتما عجله  
داشتم سوما بسیار بسیار کار خوبی کردم اگه میدونستم طرف  
مقابلم اینقدر شعورش پایینه چنان محکم میزدم خودشم پخش  
زمین شه چه برسه وسایلاش... بچه ها بریم

ارسلان

هنوزم داشتم به جای خالیش نگاه میکردم این دختر چقدر  
پررو بود با صدای سعید به خودم اومدم و به سمت خونه راه  
افتادیم تو راه همش سعید سر به سرم میذاشت که خوب  
جوابتو داد و منم با گفتن خفه شو ساکتش کردم رسیدم خونه  
از اخمام مشخص بود یه چیزیم هست پس مامان به پرو پام  
نپیچید سریع رفتم تو اتاق و لباسامو عوض کردم یاد اون  
دختره چشم مشکی افتادم پررو پررو برگشته به من میگه  
بیشعور ارسلان نیستم اگه این کارتو تلافی نکنم

مهسا

با اعصاب خوردی اومدم خونه ادمی نبودم که عصبانیتمو  
سر بقیه خالی کنم واسه همین با لبخند همیشگی رفتم تو خونه  
که دیدم خاله و داییم اومدن با یه خنده به همه سلام کردم  
چشمم افتاد به حسام پسر خالم همیشه باهم لج و لجبازی  
داشتیم بهش سلام کردم که با یه لبخند خبیث نگام کرد منم که  
حوصله نداشتم رفتم تو اتاقم درم بستم یهو صدا در و شنیدم  
لباس پوشیدم برم ببینم کیه که هیچکی پشت در اتاق نبود  
میدونستم خودش همه کخ ریزیا از حسام شروع میشه از اتاق  
اومدم بیرون یهو یه چیزی محکم خورد به کمرم برگشتم ببینم  
کیه که دیدم حسام ملاقه به دست واستاده و میخنده منم یه  
لبخند تحویلش دادمو رفتم سرجام تعجب کرده بود که چرا  
جوابشو ندادم ولی الان وقتش نبود اومدم رو مبل رو به روم  
نشست که مامان گفت برو یه لیوان اب بیار منم رفتم با همون  
ملاقه ای که زده بود تو کمرم محکم زدم تو کمرش و بهش  
گفتم یک یک مساوی

یهو یادم اومد وسایلی که لازم دارم تو ماشینه پس با عجله  
رفتم تو ماشین و وسایلا برداشتم اما وقتی خواستم برم  
توخونه با بسته بودن در مواجه شدم میدونستم کار کیه منم کم  
نیاوردم از بچگی از درودیوار بالا میرفتم واسه همین دستمو  
به دیوار گرفتم تا برم بالا که یهویی یه نقشه به سرم زد

خودمو انداختم زدم زیر گریه چون میدونستم تو حیاط وایساده  
بلند بلند گریه کردم و وقتی اومد تو خیابون با یه مشت زدم  
تو بازو شو رفتم تو خونه و درم بستم خاله اینا داشتن میرفتن  
که خاله پرسید پس حسام کو و منم با تکون دادن سرم گفتم  
نمیدونم بعد از خدافزی رفتم سروقت گوشیم و تو گروه شهر  
خودمون چت میکردیم که دیدم همون پسر بیشعوره سلام کرد  
رفتم پروفایلشو دیدم عکس خودش بود خیلی جذاب بود  
عکساشو رد کردم تا رسیدم به یه عکس که دستاش تو دست  
یه دختره بود پس اقا دوست دخترم داره بیخیالش شدم و  
چشامو بستم غافل از اینکه فردا قراره چه اتفاقی بیفته

صبح با غرغرای ننه از خواب پاشدم رفتم سمت دشویی از  
دیدن خودم تو اون حالت خندم گرفت کارای لازمو کردم رفتم  
سمت کمد لباسا مدرسمو پوشیدم و با بابا رفتیم سمت مدرسه  
پیاده شدم و خدافزی کردم چشمم خورد به اون طرف خیابون  
اون پسره بیشعور اینجا چیکار میکرد بیخیالش شدمو رفتم  
سرکلاس وسایلام گذاشتم رفتم سمت بچه ها یکم با ریحان  
صحبت کردم مریمم که کلا خواب بود و بعدشم رفتم سر  
کلاس ساعت اول فیزیک داشتیم اومد و بعد پرسش شروع  
کرد تدریس ساعت دوم گذشت خداروشکر ساعت سوم  
بیکار بودیم ساعت چهارم قرار بود بریم سالن والیبال  
اونجاهم قشنگ خسته شدیمو راه افتادیم سمت خونه طبق

معمول با ریحان و مریم بودیم که بچه ها گفتن چون فردا تعطیله شب بریم بیرون ماهم تصمیم گرفتیم بریم شهربازی قرار گذاشتیم و هرکی رفت خونه خودش ساعت نزدیکاً هفت بود که بالاخره پاشدم لباس پوشیدم یه مانتو کوتاه مشکی با یه شلوار دمپا گت مشکی و شال مشکی دوتا حلقه هامم دستم انداختم ساعتتم بستم و گوشی و کیف پولمو انداختم تو کولم و پیش به سوی شهربازی چون فاصله شهربازی تا خونمون کم بود پیاده رفتم و اونجا بچه هارو دیدم و بهشون سلام کردم اول تصمیم گرفتیم یه ماشین کوبنده سوار بشیم و خدایی خیلی حال داد بعد رفتیم سوار سفینه بشیم که ریحان گفت من نمیام منو مریم فهمیدیم میترسه و چیزی نگفتیم دور سفینه که تموم شد راه افتادیم سمت کافی شاپ و شیر کاکائو سفارش دادیم و خوردیم و راه افتادیم سمت خونه با خدافزی از بچه ها جدا شدم به سمت خونه رفتم و لباسام عوض کردم و رو تخت خوابیدم یک دو سه خوابم برد

ارسلان

داداش نمیدونم چم شده ازوقتی اون دختررو دیدم فکرم در گیرشه

سعید-ولش کن بابا تو کلا همینجوری

ارسلان-نه این یکی فرق داره

سعید-اره یادمه سمیرا هم فرق داشت الان یه ساله کات  
کردین

بی توجه به حرفش رفتم تو اتاق و خوابیدم نمیدونم چرا فکرم  
در گیرشه

مهسا

امروز بیکار بودم واسه همین زنگ زدم بچه ها بیان  
خونمون

زنگ زدم ریحان با بوق سوم جواب داد

ریحان-بنال

-زر نزن امروز بیکاریم گم شین بیاین خونمون شبم بریم باغ

ریحان-اوکی

مامان از صبح خونه نبود باباهم که سرکاره با اینکه تا حالا  
غذا نپختم ولی خواستم شانسمو امتحان کنم اول لباسامو با یه  
دست لباس مشکی طلایی عوض کردم و موهامم بالا سرم  
جمع کردم و رفتم تو اشپزخونه اول فکر کردم ببینم چی  
درست کنم و بالاخره با کلی فکر فهمیدم و دست به کار شدم  
وقتی بچه ها اومدن سفره رو پهن کردیم به جفتشون گفته  
بودم غذای امروز سوپرایزه و بی صبرانه منتظر بودن رفتم  
تو اشپزخونه و ماهیتابه املت و برداشتم اوردم مریم با دیدن

غذا چارتا فحشم داد ریحان گفت-خاک تو سرت که عرضه نداری یه غذا درست کنی سه ساعته مارو الاف کردی فکر کردم میخوای پیتزا بهمون بدی منم با گفتن خفه شو ببند فکو به بحث پایان دادم حدودا ساعت سه ونیم بود که با بچه رفتیم پای اس 4 و یکم بازی کردیم و بعدشم پیش به سوی باغ

ارسلان

این سعیدم چه گیری داده امروز بریم بیرون هرچی میگم حوصله ندارم میگه زر نزن پاشو بریم منم به اجبار رفتم تو اتاقم نمیدونم چرا دلم میخواست یه تیپ خفن بزنم واسه همین رفتم سر کمدم یه تیشرت جذب مشکی و یه شلوار لی مشکی موهامم دادم بالا و ساعتتم بستم و رینگ سفیدمم انداختم دستم و رفتم بیرون مامان گفت سعید بیرون منتظره و منم با تکیون دادن سر خدافزی کردم و رفتم بیرون از مهری(پیش خودمون مهری صداش میکردم)پرسیدم کجا میریم اونم گفت باغ تا رسیدن اونجا فقط مسخره بازی در میاوردیم و ناگفته نماند چقدر سر به سر دخترا میزاشتیم رسیدیم اونجا داشتیم راه میرفتیم که چشمم خورد به همون دختره

مهسا

رسیدیم باغ داشتیم با بچه ها مسخره بازی در میاوردیم و میخندیدیم که یهو چشمم خورد به پسره بیشعور یه نگاه به

تپیش کردم خوشتیپ شده بود ولی خب به منچه همونجوری  
به راهم ادامه دادم با بچه ها یه گوشه نشستیم و بچه ها گفتن  
بیاین جرعت حقیقت منم که پایه اول افتاد به مریم و من  
و سوال کرد بعدش افتاد به مریم و ریحان بعدش باز به منو  
ریحان که جرعت انتخاب کردم ریحان با یه لبخند خبیث نگا  
به دوروبرش کرد و گفت یه گل بکن برو پیش اون پسره  
زانو بزن پیشنهاد ازدواج بده چون بازی بود قبول کردم ولی  
تا چشمم به پسره بیشعور افتاد گفتم نخیر و ریحانم میگفت الا  
و بلا همین منم با احم داشتم میرفتم سمتش که مریم گفت  
لبخند بزن منم ناچار خندیدم رفتم پیشش گفتم ببخشید با اون  
احم همیشگیش جواب داد بله رو برگردوندم تا با چشم از  
ریحان خواهش کنم بیخیال شه ولی زهی خیال باطل با خنده  
ها شیطانیش میگفت زود باش منم به ناچار زانو زدم و گفتم  
میشه با من ازدواج کنین به وضوح تعجب و خنده رو تو  
چشای عسلیش دیدم ولی سریع جاشو به یه احم داد و گفت نه  
منم پاشدم با احم همیشگیم گفتم به جهنم دوربرت نداره داشتیم  
جرعت حقیقت بازی میکردیم گفتن پیام پیشنهاد ازدواج بدم  
روز خوش یا علی و به سمت بچه ها رفتم

ارسالان

با مهری درحال صحبت بودم که دیدم همون دختره پررو  
اومد سمتم تعجب کرده بودم اومد نزدیک گفت ببخشید چه

صداش بچگونه بود انگار یه بچه دوساله داره حرف میزنه  
گفتم بله یه نگا به پشت سرش انداخت و جوری که انگار  
زوریه جلو پام زانو زد و پیشنهاد ازدواج داد تعجب و خنده  
باهم قاطی شده بود ولی اخم کردم و گفتم نه اونم پاشد پررو  
پررو تو چشم زل زد و گفت به جهنم دوربرت نداره داشتیم  
جرعت حقیقت بازی میکردیم گفتن پیام پیشنهاد ازدواج بدم  
روز خوش یا علی دهنم از پرویش باز مونده و چند ثانیه  
تو صورت هم زل زده بودیم چشمم خورد به چشاش مشکی  
خالص همینجور داشتم نگاش میکردم رفت از پشت به تیپش  
نگاه کردم سر تا پا مشکی اون دفعه هم همه لباساش مشکی  
بود با صدا خنده سعید چشم ازش برداشتم

سعید-این دختره چرا اینجوریه اصن نمیشه باهاش حرف زد  
سریع قاطی میکنه

ولش کن بابا اوسکوله

مهسا

رفتم سمت بچه ها با یه پسگردنی محکم به جفتشون حرصمو  
خالی کردم و پاشدیم راه بریم فکرم همش درگیر اون پسره  
خل و چل بود برگشته میگه نه ازدواج نمیکنم انگار قحطی  
ادم اومده با اون گند اخلاق بی فرهنگ ازدواج کنم از  
فکرش بیرون اومدم دیدم از باغ اومدیم بیرون و داریم میریم

سمت خونه هامون اولین نفر من رسیدم خدافزی کردم و رفتم  
تو اتاقم لباسام عوض کردم و رفتم رو تختم مامان صدام کرد  
برم شام بخورم ولی اصن میلی نداشتم خیلی خوابم میومد ولی  
اصن خوابم نمیبرد همش تا چشممو میبستم دوتا چشاش  
میومدن جلو چشم پاشدم یکم رفتم تو گیمون چت کنم که دیدم  
مریم و ریحان از ساعت ده آنلاین نشدن رفتم تو گپ  
شهرمون داشتم پروفایلا ملت نگاه میکردم چشمم خورد به  
پروفایلش یهو قلبم لرزید چشاش چه خوشگلن چه ته ریش  
بهش میاد وقتی به خودم اومدم نیم ساعت گذشته بود یکم  
فحشش دادم و گرفتم خوابیدم صبح با تکنونای شدید غسل  
ابجی کوچیکم چشممو واکردم گفتم ها چیشده

غسل-پاشو میخوایم بریم تفریح بابا امروز بیکاره

باشه مر با جان تو برو منم میام

غسل-صد دفعه گفتم منو اینجوری صدا نکن میرم به بابا  
میگم

باشه پنیر جان برو منم میام

پاشدم رفتم جلو اینه یه پاچم تا زانو بالا بود و لباسم خیس  
بود میدونین تو خواب اب دهنم راه میفته ماشالله مته ابشار  
میریزه با این طرز فکرم به خودم یه خل و چلی گفتم و رفتم  
دشویی بعد از انجام کارا مربوطه رفتم جلو اینه تیشرت

مشکی طلائیمو پوشیدم و شلوار پارچه ای مشکیم پام کردم  
روشم یه مانتو کوتاه مشکی پوشیدم در اخرم شال مشکیمو  
سرم کردم و دوتا رینگام دستم کردم و ساعتتم انداختم اهل  
ارایش نبودم ولی به سرم زد ارایش کنم یه کرم سفید کننده و  
یه پنکیک روش و یه ریملم به مژه های بلند مشکیم زدمو یه  
رژ کالباسی به لبام کشیدمو پیش به سوی پایین مامانم از دیدنم  
خندش گرفت منم با جیغ گفتم هااا چیه مگه من دل ندارم  
ارایش کنم

مامان-کوفت مرگ نفس بگیر بچه خب خندم گرفت تو ارایش  
کنی

بابام از اون ور اومد و گفت عه اذیت نکن بچمو زیاد اهل  
لوس بازی نبودم ولی خودمو براش لوس کردم مامان با اخم  
رو به بابا گفت برمیگردیم خونه که منو باباهم زدیم زیر خنده  
یهو یه سوال تو ذهنم نقش بست

بابا با کی میخوایم بریم بیرون

بابا-با یکی از دوستای دوران بچگیم تا حالا ندیدیش با گفتن  
اهانی به سمت در رفتم و کفشای ال استار مشکیمو پام کردم  
سوار بنز مشکی بابا شدیمو پیش به سوی رستوران با دیدن  
ماشین فراری مشکی اون ور خیابون حدس میزدم که دوست  
بابا باشن رفتیم اونجا چشمم به یه میز دوازده نفره خورد بابا

به اون سمت حرکت کرد تو دلم گفتم خدایا مگه کل قبیلشون برداشتن آوردن به اون سمت حرکت کردم و با خانواده ای که الان فهمیدم فامیلشون محمدیه سلام و علیک کردیم و نشستیم سر جامون دوتا صندلی رو به روی من خالی بود و یه صندلی هم کنارم که وسایلام گذاشته بودم روش اومدم بپرسم منتظر کی باشیم که بابا سوالمو به زبون آورد و گفت پس سعید و ارسلانت کجان آقای محمدی با خوشرویی جواب داد الان میان همون لحظه صدای سلام گفتن دو نفر اومد سرموبالا آوردم نهههه غیر ممکنه اونا هم تعجب کرده بودن ولی سریع خودشون جمع و جور کردن اومدن نشستن از شانس گند من همون پسر بیشعوره که نمیدونستم ارسلانه یا سعید رو به روم نشسته بود یهو اقا محمدی گفت ارسلان جان اون منو هارو بده اقا زمانی پس اسمش ارسلانه همینجور داشتم نگاهش میکردم یهو چشاش برگشت تو چشاهم زل زدیم اونم هول کرد و منو از دستش افتاد خندم گرفته و بود ولی طبیعی جلوه دادم به منو نگاه میکردم ولی تموم حواسم به این پسر بیشعور که حالا فهمیدم اسمش ارسلانه بود یه تیشرت سفید ویه شلوار لی پاش بود چشمم خورد به دستش رینگ دستش بود پس نامزدم که داره پس نامزدش کجاست؟ به منچه.... از فکر کردن بهش در اومدم که دیدم بابا صدام

میکنه چی میخوری منم گفتم کوبیده و تا آوردن غذا سرم تو  
گوشیم بود

ارسلان

سعید-بدو بدو دیر شده بابا غر غر میکنه

ارسلان-باشه اومدم سریع از اتاق اومدم بیرون و سوار پژو  
پارس سعید شدیمو راه افتادیم سمت رستورانی که بابا  
ادرسش داده بود داخل شدیم از دور بابارو دیدم رفتم جلو  
چشمم خورد به همون دختره پررو تعجب کرده بودم ولی به  
سی ثانیه نکشید رفتم نشستم از شانس گند من تنها صندلی  
خالی رو به روش بود نشستم که بابا گفت منو هارو بده منم  
اومدم بدم که با دختره پررو چشم توچشم شدم منم هول شدم  
و منو از دستم افتاد داشتم به لیست غذاها نگاه میکردم چشمم  
خورد به لباساش مثله همیشه مشکی چشمم خورد به حلقه  
هایش واو پس ایشون متاهلن پس شوهرشون کجان بیخیالش یه  
پرس کوبیده سفارش دادمو تو سکوت غدامو شروع کردم  
مهسا

یه پرس کوبیده سفارش داده بودم قاشق اول خوردم دیدم فلفل  
نداره انگار به دورم نگاه کردم هیچکس دست به فلفلا نزده  
بود واسه همین ادامه دادم تا ببینم شاید واقعا فلفلش خوبه ولی  
واسه منی که فلفل خورم اصن خوب نبود

بابا بابا

-بله

اون فلفلا میدی

بابا-فلفلش که خوبه ولی بیا

بابا-مهسا

جانم خیلی نریزی ها شاید یکی حساسیت داشته باشه

چشم

شروع کردم به ریختن وقتی غدام پر شد از فلفل قرمز شروع کردم به خوردن نگاه متعجب همرو رو خودم حس میکردم ولی بیخیال غدامو ادامه دادم

ارسلان

بابا بابا با صدایش به خودم اومدم وقتی گفت فلفلارو بده تعجب کردم اخه غذا فلفلش زیادم بود چرا باید فلفل بخواد باباش فلفلارو بهش داد و گفت مهسا خیلی نریز یا شاید یکی حساسیت داشته باشه اونم با گفتن باشه ای شروع کرد به ریختن داشتم غدامو میخوردم ولی چشمم بهش بود کل غذاش قرمز شده بود ولی خیلی عادی غذاشو خورد بعد خوردن غذا بلند شدیم و آقای زمانی که حالا فهمیدم اسمشون مهدی هستش مارو دعوت کردن که هفته بعد بریم خونشون و بابام با

هزار تعارف قبول کرد... دختر به اون پررویی به کی رفته  
مامان و باباش که اخلاقاشون خوبه با خدافزی از هم جداشدیم  
و راه افتادیم سمت خونه  
مهسا

صبح قرار بود برم مدرسه واسه همین هم رسیدم تو خونه  
رفتم رو تخت داشت خوابم میبرد که به فکر هفته دیگه افتاد  
همین مونده پاش به خونمون باز بشه باید یه کاری کنم این  
روز واسش به یاد موندنی شه و با یه لبخند به خواب رفتم  
صبح با صدا ساعت پاشدمو لباسامو پوشیدم بدو بدو رفتم سمت  
اشپزخونه ولی بابا نبود مامان گفت کارداشته رفته منم سریع  
کفشام پام کردم تا مدرسه دویدم رفتم پیش بچه ها و جریانات  
دیشبو تعریف کردم و اونا هم یا مخندیدن یا تعجب میکردن  
حس میکردم ریحان میخواد یه چیزی بگه واسه همین پرسیدم  
چیزی میخوای بگی اونم دستپاچه گفت نه ولی میدونستم یه  
چیزی هست میخواستم برم سر کلاس واسه همین گفتم تا  
زنگ تفریح خدافز بعد رو به ریحان گفتم حتما باید بگی چته  
و رفتم رسیدم سر کلاس دیدم بچه ها همه دارن گفتم چتونه  
عربده میندازین گفتن رضایی دبیر فیزیکمون میخواد کوییز  
بگیره من شاگرد خوب و در عین حال بیخیالی بودم گفتم عه  
پس چرا چیزی نگفته بچه ها گفتن الان اومده میگه یه ربع  
بخونین میخوام کوییز بگیرم منم رفتم کتاب باز کنم تا یه

چیزی یادم بیاد مبحث شاره ها بود و منم یاد داشتم کتابو بستم تا بیاد و کوییزشو بگیره و همه رو راحت کنه آقای رضایی وارد کلاس شد و کوییزو گرفت و گفت نتیجه هارو هفته بعد اعلام میکنه مشغول تدریس بود که خانم اخوان مدیرمون در و زدن و صدام زدن با اجازه ای گفتم و رفتم بیرون از کلاس که خارج شدم چشمم به چشای شاد مریم و لبخند روی لبای ریحان افتاد تا اومدم بگم چی شده خانوم اخوان شروع کرد به حرف زدن اون ماکتی که واسه درس امادگی دفاعیتون درست کردین ماکت برتر استان شده و برای مسابقات استانی هم باید یه ماکت درست کنین که متاسفانه یه هفته بیشتر مهلت ندارین ما سه تا از تعجب دهنامون مته غار علیصدر باز بود یهو خانوم رستمی صدام کرد و دنبالش راه افتادم یه سری طرح جلوم گذاشتا و گفت من واسه این هفته اجازتونو پرسیدم به غیر از درسا تخصصیتون سر کلاس دیگه ای نمیخواد برین الانم برین تو کتابخونه کارتونو شروع کنین برگشتم و یادم اومد ما طرح و داریم ولی وسیله نداریم پس سریع رفتم تو دفتر و خانوم اخوان یه کارتن پر وسایل بهمون داد و گفت فکرکنم با همینا کارتون راه بیفته منم کارتن به دست رفتم سمت بچه ها که دیدم غاراشون هنوز بازه با پشت دست کوبیدم تو دهناشونو بعد چندتا فحش ابدارشنیدن رفتیم سمت کتابخونه و شروع کردیم به ساختن امروز درسای تخصصیم

یه فیزیک بود که تموم شد و یه زیست که ساعت اخر داشتیم  
یکمی از کارارو جلو بردیم و نگا به ساعت کردم این ساعت  
انسانیا عربی داشتن در نتیجه دوتا چلغوز باید میرفتن و من  
تنها کارارو میکردم تا اون دوتا ابله برنگشتن بزارین  
طرحمونو توضیح بدم واستون قرار بود دوتا سرباز درست  
کنیم یکیشون پر زخم و با بدن خونی ولی لبخند به لب و اون  
یکی دیگشون یه سرباز امریکایی که سالم بود و ترس و غم  
تو چشاش موج میزد اگه کارمونو درست پیش میبردیم صد  
در صد تو استانم اول میشدیم و میرفتیم تهران چون مرحله  
سه همیشه باید حضوری ماکت ساخته شه خب توضیحاتم که  
دادم برم سر وقت کارام داشتم سربازو میکشیدم که بتونیم از  
روی همون یه ادمک درست کنیم تقریبا کارم تموم شده بود  
که بچه ها اومدن پس زنگو زدن و الان کلاس زیست منه و  
باید برم یه خسته نباشید گفتو با تحسین به نقاشی رو به روم  
نگاه کردن منم با یه لبخند جوابشونو دادم و رفتم سرکلاس تا  
پام رسید تو کلاس معلم وحشیمون با داد کجا بودی و منم  
واسش توضیح دادم اومدم برم بشینم که گفت کجا واسا پیرسم  
منم که نخونده بودم مجبور شدم وایسم و هیچ کدوم از  
سوالاش و جواب ندادم اونم با اخم گفت بشین منم رفتم بشینم  
و همینجور زیر لب فحش میدادم که زنگ خورد اون روزم با  
بدبختی گذشت

روزا پشت هم میگذره انگار زمان وساعت و روزا دست به  
دست هم دادن تا من دوباره با ارسلان چشم تو چشم  
شم... ارسلان چه زود اون پسره بیشعور واسم ارسلان شد  
نگاهی به ساعت کردم شش و نیم بود پاشدم یه دوش گرفتم و  
اومدم بیرون نمیدونم چرا ولی دلم میخواست خوشگل و  
خوشتیپ باشم یه هودی مشکی که خیلی بهم میومد و با یه  
شلوار اسلش مشکی موهای مشکیم بالا سرم دم اسبی بستم و  
یه ارایش ساده کردم

زینگ زینگ

مامان-مهسا بیا پایین مهمونا اومدن

چشم مامان

قبل رفتن یه نگاهی به خودم کردم و یه لبخند از سر رضایت  
زدم و رفتم پایین و با یه جیغ بلند سلام کردم دلم میخواست از  
نرده ها سر بخورم پایین ولی مهمون نشسته بود و منم که با  
ادب

اره جون عمت

وجدان جان ببند اون فکو

مگه دروغ میگم

خفه شو گمشو

## خب بای

با لبخند رفتم جلو سمیه خانم (مامان اون بیشعور) و باهاش دست دادم و اونم یه لبخند بزرگ زد که سی و دوتا دندونش دیده شد منم دیدم اگه بیشتر از این بمونم تموم کرما دهنش بیرون میزنه سریع رفتم سمت آقای محمدی که الان واسم عمو رضا شده بود و با یه لبخند بزرگ باهاش دست دادم که از اونور صدا پوزخند اومد خود گاوش بود رفتم جلو اون داداشش و با ادبیات کامل سلام کردم و اونم جوابم داد دیدم نگاه همه زومه روم با اجبار رفتم پیششو و جوری که بقیه نشنون گفتم

سلام اقا ارسلان خیلی خوش اومدین (زیر لب جوری که بشنوه) همین مونده بود مامان من خر تو خونه راه بده که تو خونه راه داد

ارسلان-سلام مهسا خانم(زیر لب)قبل من یه خر تو این خونه بود اونم شما بودین

تا اومدم جوابشو بدم مامان صدام زد و منم رفتم سمتش صدای پوزخندش میومد و منم برگشتم سمتش و دوتا دستمو گرفتم کنار گوشم و یه زبون شیش متری واسش در اوردم و رفتم تو اشپزخونه داشتم چایی میریختم که صدا اون انتر خان بلند شد

ارسلان-سعید توجه کردی میمونا زیاد شدن ادم توخونه  
خودشم ارامش نداره

سعید-اره واقعا هر جا نگاه میکنی میمونه

ای کثافتا اون سعید بیشعور فکر کردم شعور داره نگو از  
همه بیشعور تره

رفتم تو پذیرایی و دیدم ارسلان داره تند تند میوه میخوره  
مهسا-بابا

بابا-جانم

مهسا-امروز تو اخبار دیدم لشکر قحطی زده ها سومالی فرار  
کردن بعد اینکه اقا محمدی رفتن در و ببند باز حمله نکنن و  
یه لبخند حرص درار زدمو رفتم نشستم کنار سمیه جون

مامان صدام زد تا بریم میزو بچینیم مادر مارو باش انگار  
میخواد کل شهر و غذا بده دو سه دیس برنج و با دقت رو میز  
گذاشتم جوری که فاصلشون یکی بود و بعدشم سالاد و قرمه  
سبزی هارو گذاشتم بلند داد زدم انسانهای گرام بلند شین  
بیاین سر میز همه اومدن ارسلان نیومد فکر کنم فهمید انسان  
نیست چشمم خورد بهش داشت میومد نخیررر این نفهم تر از  
این حرفایه رفتم دوغ و نوشابه بیارم همه جاها پر شده بود  
فقط یه جا خالی بود(فکر نکنین کنار ارسلان بوده)رفتم کنار

بابا نشستم خیلی دلم میخواست کنار ارسلان بشینم و نقشه  
شوممو عملی کنم ولی حیف که نشد از فکر بیرون اومدم  
اومدم فلفلارو بردارم که دیدم ماشالله کنار ارسلانه یه لیوان  
برداشتم پر نوشابه کردم و گرفتم دستم و رفتم پیش به سوی  
فلفلا و یهو پام سر خورد ریخت رو ارسلان(مدیونین فکر  
کنین از قصد کردم)واسه اینکه تابلو نباشه شروع کردم به زر  
زدن

ا و ا ا ا چرا اینجوری شد حواسم نبود اومدم فلفلارو بردارم  
ارسلان-نه اشکال نداره میگفتین خودم بهتون بدم  
تعجب کردم ولی به رو خودم نیاوردم گفتم زحمتتون میشد و  
رفتم نشستم

تو فکر بودم چرا اینجوری کرد نکنه کم آورده میخواد صلح  
کنه با فکر اینکه با ارسلان صلح میکنم تو دلم کیسه کیسه قند  
میسابیدن ولش کن بابا غدامو خوردم و تا بعد رفتنشون اتفاق  
خاصی نیفتاد و منم خوابیدم

صبح با صدا گوشی بی صاحبم از خواب پا شدم ناشناس بود  
جواب دادم

ها ا ا ا ا ؟

مرگ

درد

کوفت

زهر مار

شما؟

یه دوست...یه آشنا

تشخیص صداش اسون بود ارسلان بود

مهسا-اقای محمدی سر صبح زنگ زدی اعصابموبهم بریزی  
از خواب نازم بیدارم کردی اونم با صدا زاقارتت روزی که  
با صدا تو شروع شه روز نیست که و قطع کردم خوابیدم

ارسلان

از خونه اقا زمانی رفتیم خونه و پریدم روتخت ولی خوابم  
نمیبرد یاد مهسا افتادم چقدر دختر جالبی بود منکه میدونم از  
قصد نوشابه رو ریخت روم ولی پیش بقیه مظلوم نما بازی  
در آورد و منم هیچی نگفتم ولی صد در صد تلافی میکنم

یهو یه جرقه تو ذهنم زده شد میدونستم مامان شمارشو داره  
ولی تو اتاقشونم برم که خوبیت نداره ولش کن صبح برمیدارم  
صبح ساعت پنج پاخدم و رفتم سمت اتاق مامان اینا میدونستم  
بیدارن در زدمو از مامان گوشیشو گرفتم و شمارشو برداشتم  
و منتظر موندم ساعت هفت شه زنگش زدم یکم فحش داد

او مدم سر به سرش بزارم که گفت اقا محمدی سر صبح زنگ  
زدی اعصابموبهم بریزی از خواب نازم بیدارم کردی اونم با  
صدا زاقارتت روزی که با صدا تو شروع شه روز نیست که  
و قطع کرد تعجب کردم تشخیص صدا من حتی واسه مامانم  
کار سختی بود بیخیالش شدم و گرفتم خوابیدم مهم اینه سر  
صبح صداشو شنیدم

وجدان-چی گفتی؟

از دهنم پرید

وجدان-چرا باید از شنیدن صداش خوشحال باشی

نمیدونم گمشو میخوام بخوابم

مهسا

خوبه نزدیکای تابستون بود و راحت میشدم از درس به لطف  
این بیشعور از خواب پا شدم لباسام و پوشیدم و رفتم پایین  
صبحونه حوردم و پیاده رفتم سمت مدرسه رسیدمو اون  
روزم تموم شد روزا پشت هم گذشت تا رسید به خرداد  
امتحانامون شروع شده بود منم گوشیمو خاموش کردم و به  
همه گفته بودم از امروز تا یه ماه دیگه که امتحانام تموم شه  
نه کسی بیاد تو اتاقم نه مهمون دعوت کنین نه جایی میام

سخت درس میخوندم یه فکرایه تو سرم داشتم ولی بابا قبول  
نمیکرد خوندم خوندم این یه ماهم پشت سر گذاشتم و با  
معدل نوزده و نود سال دهم پاس کردم رفتم پیش بابا

# بابایی بابایی جونم

# بابا-چی میخوای

## میشہ یکم صحبت کنیم

بابا-بگو دخترم

من خب چیزه اگه شما اجازه بدین میخوام برم کانادا درس بخونم

**بابا-چرایی؟**

بابا تورو خدا بزارين برم

## بابا-حرفشم نزن

بابایی فکر کنین بعد جواب بدین اونجا پیشرفتم خیلی بیشتره  
میتونم تموم خواسته هامو داشته باشم

بابا-.....

من میرم جا مامانی لپشو بوسیدم و رفتم تواتاقش گفتم اماده شو بریم جا خونه سمیه عیادتش حالش خوب نیست منم با دو رفتم سمت اتاق

موهامو دم اسبی بستم یه شلوار لوله مشکی و یه مانتو استین  
سه ربع مشکی و شال کوتاهم و کولمو برداشتم و از اتاق زدم  
بیرون قرار شد با بنز بابا بریم رفتیمو پیاده شدیم خونه از  
نمای بیرونم قشنگ بود یه خونه ویلایی با در بزرگ سیاه و  
سفید همه جا پر بود از درختای قد و نیم قد چشم خورد به یه  
اتاق ته حیاط حتما انباریه وسط حیاط یه استخر بزرگ بود و  
یه تاب دو نفره دلم میخواست برم تاب بازی ولی زشت بود  
رفتم تو خونه قلبم به شدت میکوبید و اچم شده یه دکتر باید  
برم یهویی همه بدنمو استرس پر کرد رفتم توخونه با منیژه  
خانم(کارگرشون)سلام و احوال پرسیدیم و اونم لباسامونو  
گرفت رفتیم تو اتاق چشمم به ارسال افتاد انگار دوساله  
ندیدمش دلم واسش تنگ شده بود

و اچرا دلم واسه این شتر مرغ تنگ شده  
تا اخر اتفاق خاصی نیفتاد و راه افتادیم سمت خونه  
سر میز بودیم که بابا صدام زد

جانم بابایی

واسه رفتنت صحبت کردم تا سه ماه دیگه میری  
خیلی خوشحال بودم با سرعت لپشو بوسیدم و رفتم تو اتاقم  
کی میدونست قراره چه اتفاقی بیفته

شب ریحان زنگم زد و گفت قراره با بچه ها بریم بیرون و  
بیا منم ادرسو گرفتوراه افتادم سمت حموم اومدم بیرون  
موهامو با سشوار خشک کردم دلم میخواست از مشکی در  
بیام ولی به خودم قول دادم واسه همین یه مانتو بلند مشکی  
پوشیدم(چون قرار بود بچه هایی که تو رابطن با اقاهاشون  
بیان)یع شلوار لوله پام کردم و شال سه متریمم انداختم سرم  
بعد از یه ارایش ساده از خونه زدم بیرون و پیش به سوی  
پارک(لابد فکر کردین رستورانی شهر بازی جایی میریم)از  
دور بچه ها رو دیدم جوری که از بچه ها شنیده بودم فقط  
منو مریم سینگل به گور بودیم رفتیم جلو سلام کردم بچه ها با  
خوشرویی جوابمو میدادن ریحان منو معرفی کرد و بچه ها  
شروع کردن معرفی کردن شادی و ارمان...مهر ا و  
احسان...ریحانه و علی...ایشونم نگار خانوم اقا شونم الان  
میان با خوشرویی نشستیم و شروع کردیم حرف زدن تا اینکه  
ریحان گفت اینم از اقا ارسلان چشم میدید ولی باور نمیکردم  
چرا بغض کرده بودم؟ دیوونه شدم؟ ولش کن پاشدم گفتم بهههه  
اقا ارسلان چطورین شما خوبین؟ همه با تعجب نگام کردن  
مخصوصا نگار

ها چیه اشنا مونن

علیک سلام مهسا خانوم ماهم خوبیم

با بچه ها نشستیم یهو ارسلان گفت پس اقا شما کجان

قبل اینکه جواب بدم ریحان شروع کرد زر زدن این بیشعور  
با هیچکی نمیسازه هرچیم دایشو میپرسم میگه بتوجه

ارسلان-فکر میکردم رل داشته باشی

نه بابا منو چه به این کارا

چشمم خورد به نگار دختر خوشگل و خونگرمی بود چشای

ابیش با اون خط چشم کلفتش خیلی تو چشم بود لبای

خوشگلش که به صورتش میومد انشالله خوشبخت شن

وجدان-مطمعنی از ته دلت گفتی؟

اره.....نه.....نمیدونم

یهو یادم اومد از رفتنم به کانادا بچه ها صدا زدم و توجه

همشون بهم جلب شد

اممم چیزه من سه ماه دیگه میرم

بقیه واسشون مهم نبود چون نمیشناختن ولی ریحان و مریم و

ارسلان همزمان گفتن کجا؟

از این همه هماهنگی خندم گرفته بود

میرم کانادا

مریم و ریحان چشاشون چارتا شد قشنگ بغض ریحانودیدم

لعنت به من که امشب گفتم

ارسلان-به سلامتی انشالله خوشبگذره

ممنون

مریم-تو غلط میکنی مگه دست خودته مارو ول کنی بری تو نباشی ما به دلک بازیا کی بخندیم

ریحان پاشد و رفت منم دنبالش رفتم بغلش کردم و اوردمش سمت بچه ها دلم میخواست از اونجا دور شم یه فضای مسخره ای بود بیشتر از همه دیدن نگار و ارسلان تو اون شرایط دست تو دست واسم سنگین بود ولی نمیدونم چرا به بهونه زنگ زدن دور شدم و رفتم نشستم رو تاب دیدم یکی داره هولم میده ارسلان بود برگشتم سمتش گفتم

چرا نگارو ولش کردی و اومدی پیش من

ارسلان-بزار توضیح بدم هیچی اونجوری که میبینی نیست من نیاز به توضیح ندارم امیدوارم خوشبخت شین بهم میاین ارسلان-ولی...

مریم پیش بچه ها

تو راه برگشت نگار و دیدم واسم عجیب بود نامزدش پیش من باشه و این بیخیال به من نگاه میکنه رفتم نشستم به بچه ها گفتم بیاین بازی کنیم اونا هم گفتن چی

گفتم مافیا هر گروهیم که ببازه باید گروه دیگر و یه روز کامل  
دعوت کنه اونا هم قبول کردن منو نگار و ارمان و ارسلان  
مافیای بازی شدیم و متاسفانه باختیم و قرار شد واسه هفته  
دیگه برنامه ریزی کنیم و یه روز کامل بچه ها بیاین و خونه  
یکیمونو به خرج ما هر غلطی دلشون خواست کنن سه روز  
از اون اتفاق گذشت تو اتاقم جلو لپ تاپ نشسته بودم که  
گوشیم زنگ خورد نگار بود (همون شب با بچه ها شماره رد  
و بدل کردیم)

بههههه سلام نقش و نگار خودم چه عجب یه زنگ به ما  
زدی بزار خودم حدس بزنم واسه مهمونی زنگ زدی دیگه  
خب خونه ما همیشه چون ننه بزرگم میخوان از کرج بیان  
اینجا چتر شن نمیتونم بگم برین بیرون هرچیم پررو باشم  
زشته دیگه حالا تصمیم با خودته خونه شما یا خونه اون  
نامزد زاقارتت خونه اقا ارمانم همیشه چون خونه مجردیه و  
میگه حوصله نداره بخواد بچینه و تمیز کنه هوووووف

نفس بکش دختر اینهمه نفس از کجا میاری

هعی خاک تو سرم گوشه نگار دست تو چیکار میکنه

ارسلان-که من زاقارتم مهسا خانوم هعی باشه

بله که هستی خب حالا چیکار داشتی مزاحم اوقاتم شدی

میخواستم بگم مامان بابام میخوان برن شمال خونه ما خالیه  
هر موقع تو تونستی بگو به بچه ها بگیم بیان

اممم پس فردا خوبه

اونم اوکی داد و گفت پس فردا صبح ساعت هفت که بخواد  
بره دنبال نگار میاد دنبالم منم

منم اوکی دادمو قطع کردم کمکم ننه بزرگم از کرج  
میرسیدن منم پاشدم یکم به خودم رسیدم یه هودی مشکی  
موهامم دم اسبی بستم یه چند لاخشم ول کردم تو صورتم و یه  
لوار شیش جیب مشکی پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون همه  
جان امن امان بود و منم یک دو سه از نرده ها سر خوردم  
پایین لحظه اخر سپهر جلوم ظاهر شد و منم افتادم روش  
دیدم همه دارن نگام میکنن از روش پاشدم و گفتم وسط راه  
چه غلطی میکردی

سپی-تو رونرده ها چه غلطی میکردی

خونه خودمونه دلم میخواد از نرده ها بیام پایین

اومد ادامه بده که چشم به جمعیت افتاد ماشاالله ننه بزرگ  
اومد و یه ایل و تبار وکشوند خونمون بدو بدو رفتم بغلش و  
لپشو بوسیدم به بقیه سلام کردموش نشستم داشتم با ننه بزرگ  
صدا میکردم که صدا گوشیم بلند شد سپی بود

یه بهونه جور کن دوتایی حرف بزنیم کارت دارم  
سپهر 25 سالش بود اونم تجربی خونده بود دانشجو پزشکی  
بود چشاش قهوه ای بود و کشیده تیپش مته خودم همیشه  
اسپرت بود قدش نزدیک 190 بود و هیکلشم خوب بود  
یهو یه جرقه تو مخم زد

سپی

سپهر: کوفت درد چند بار گفتم عین ادم صدام کن  
مرگ پاشو بریم تو اتاقم چارتا مسئله فیزیکی موندم روش یادم  
بده

گمشو برو میام

منم یه سگ بهش گفتمو رفتم تو اتاقم و بعد دو مین اومد  
ها چته بنال

کمک میخوام

اوه اوه قضیه جدیه وقتی تو مظلوم میشی یعنی یه اتفاق خیلی  
خاص افتاده سپهر و خیلی دوسش داشتم مته داداش بزرگم بود  
منم جدی شدمو گفتم خب بگو داداشی

اممم مهی عاشق شدم

خب شوخی جالبی بود برو سر اصل مطلب

انتر میگم عاشق شدم نمیفهم  
دیدم جدیه خب من چیکار کنم  
برو بهش بگو که منم برم خواستگاریش دیگ  
باشه

واقعا جدی میگی

نه پس باهات شوخی دارم خب اسمش چیه کی هست چی  
هست

اسمش رویایه 23 سالشه اونم دانشجو پزشکیه تو یه  
دانشگاهیم اینم عکسش

نشونم دادم به نظر دختر خوبی بود به هم میومدن مهی نیستم  
اگه یه کاری نکنم بهم نرسن

سپهر-خوشت نیومد

نوچ

سپهر-چرا

خوشم نیومد عاشقش شدم خیلی بیبی فیه

سپهر-جانمی جان فقط....

زر نزن به کسی نمیگم

داشتیم میرفتیم پایین که گفتم سپی؟

سپی-مرگ سپی درد سپی چته

شمارش واسم بفرستی فردا قرار بزارم باهانش

سپی-فردا؟؟؟

اره به بعدشم وقتم پره

سپی-اوکی

ننه بزرگ اینا رفتن سپهر ایناهم رفتنی شدن که نگهش داشتم  
و به عمو اینا گفتم بعدا خودش میاد بابا و عمو مشکل نداشتن  
چون میدونستن کار خطایی از مون سر نمیزنه رفتیم تو حیاط  
نشستیم رو تاب خانواده سپهر هنوز از رفتنم چیزی  
نمیدونست میدونستم اگه بگم خیلی ناراحت میشه از طرف  
پدری کلا چهارتا نوه بودیم اولی سپهر بچه عمو علی و زن  
عمو کتایون بعدشم منو عسل و پژمان منو سپهر خیلی باهم  
جور بودیم درسته تفاوت سنمون زیاد بود ولی از وقتی یادمه  
منو سپهر باهم بودیم و واسه هم بهترین خواهر برادرای دنیا  
بودیم هر جا میرفتیم باهم بودیم منو سپهر تا الان دعوا نداشتیم  
اگرم بوده سر غیرت خواهر برادری بوده که سر نیم ساعت  
اشتی میکردیم

سپهر-نمیخوای حرف بزنی؟

تو چجوری فهمیدی رویا رو دوشش داری؟

سپهر-اوایل واسم مهم نبود ولی کم کم که گذشت دیدم دلم  
میخواد کنارش باشم باهاش کلکل کنم اذیتش کنم دوست ندارم  
کنار کسی ببینمش وقتی میبینمش قلبم تند تند میزنه دیگه  
حرفاشو نمیشنیدم اینا تموم عکس العملای منه وقتی ارسال  
و میبینم....یعنی من اونو...غیر ممکنه...ولی سپهر  
میگه...بیخیالش شو مهی اینا چرته...اره ولش کن  
سپهر-چرا اینارو پرسیدی؟

کنجکاو شدم

امم سپی

سپهر-کوفت سپی جونم اجی کوچیکه  
من دوماه و بیست و سه روز دیگه میخوام برم کانادا  
سپهر-چییی؟

اره

سپهر-تو غلط میکنی بدون من جایی بری..بری اونجا چیکار  
کنی مگه قرار نبود تا اخرش دوتا خواهر برادر خل و چل  
واسه هم بمونیم پس چرا میخوای ولم کنی بری  
مهسا-داداشی اروم باش قول میدم زودبرگردم

سپهر دیگه حرفی نزد اون تنها کسی بود که میدونست اگه  
برم شاید دیگه برنگردم بی حرف بلند شد و بدون خدافزی

رفت منم یکم تاب خوردم و رفتم سمت گوشیم ساعت سه و نیم بود ما که حرفی نزدیم چرا اینقدر زود گذشت دلم نمیخواست بخوابم گوشیم نود و هشت درصد داشت رفتم تلگرام و میدونستم همه خوابن ولی باز دلم میخواست یه سر به گپ اکیپمون بزنم(از اون شب که با بچه ها آشنا شدیم یه گپ زدیم که زر بزنیم)رفتم تو گپ برعکس تصورم سه نفر آنلاین بودن منو ارسال و نگار فکر میکردم اونا دارن باهم چت میکنن واسه همین گفتم مزاحم نشم رفتم تو مخاطبینام تا شماره سعید که الان عضو جدید اکیپمون شده بود و سیو کنم نگاهی به شماره هام انداختم و شروع کردم به خوندن به اسم ارسال که افتادم خندم گرفت(بلا ی جونم)نمیدونم چرا همچین چیزی سیوش کردم ولی هرچی بود از اسم خودش بهتر بود با فکر کردن به همین چیزا خوابم برد صبح با گوشیم بلند شدم ده تماس بی پاسخ خوبه خوابم سنگین نیستا سه تا ارسال دوتا سپهر سه تا ریحان دو تا ارمان اول به سپهر زنگ زدم و شماره رویا گرفتم و اونم گفت کار خاصی نداشته مشخصه دلخوره از دلش در میارم زنگ زدم به ارسال که واسه فردا یه چرت و پرتا گفت به ارمان زنگ زدم اونم چرت و پرت گفت کلا سر صبح همه چرت میگوین پاشدم رفتم سمت دشویی اومدم موهام بستم و رفتم صبونه خوردم ساعت ده بود گوشیم فول شارژ کردم زنگ زدم رویا

بووووووووووووووووووووو بووووووووو  
بووووووووووووووووووووو بووووووووو

رویا-بله بفرمایید

جووووووووووووووووووووو صداریو جوووووووونم جذبه

مهی-سلام خوبی عزیزم

رویا-خیلی ممنون شما؟

من اسمم مهسایه دخترعمو یا به نیابتی خواهر سپهرجانم منم  
تجربی میخونم یکم تو درسام مشکل داشتم از سپهر جان  
کمک خواست اونم شماره شمارو بهم داد

رویا-اها باشه عزیزم چه کمکی میتونم بهت کمک کنم

خوشحال از اینکه قبول کرده گفتم اگه میشه همو ببینیم اونم  
قبول کرد و منم گفتم ادرس کافی شاپ و واست ارسال میکنم  
و اونم با گفتن اوکی خدافزی کرد خوشحال بودم از اینکه  
قبول کرده ولی تصمیم گرفتم تا جوابشو نشنیدم به سپی جانم  
چیزی نگم گرفتم خوابیدم واسه ساعت شش کوک کردم هفت  
قرار داشتیم ساعت شش پاشدم و اب به دست و صورتم زدم  
و رفتم سر کمد یه تیشرت مشکی تنم کردم شلوار مشکی  
لیم کشیدم روش و مانتو کوتاهم تنم کردم دو تاحلقه هامو  
ساعتتم انداختم فیزیکم انداختم تو کولم و گوشیمو کیف

پولمو برداشتم وشالمو سرم کردم و رفتم پایین به مامان گفته  
بودم میرم بیرون پس با یه خدافز از خونه زدم بیرون کفشای  
ال استار مشکیمو پام کردم و یه تاکسی گرفتم و رفتم سمت  
کافی شاپ تو عکس دیده بودمش با سر دنبالش گشتم هنوز  
نیومده بود رفتم سمت یه میز سه نفره و نشستم سرم تو گوشیم  
بود که صدا یه دختر بلند شد خانم زمانی؟

سلام عزیزم بله خودمم خوشومدی بشین به قیافش نگاه کردم  
از تو عکssh خیلی خوشگل تر بود

رویا-خوبی؟

مرسی خانومی شما خوبی؟

رویا-خوبم

چی میخوری؟

رویا-نسکافه

منم به تبعیت از اون یه نسکافه سفارش دادم چند دقیقه تو  
سکوت گذشت که رویا زبون باز کرد

رویا-خب عزیزم اشکالاتو نمیخوای بپرسی

حقیقتش درس بهونه بود کارت داشتم

رویا تعجب کرد ولی خونسرد ادامه داد...جانم عزیزم؟

امم ببین حوصله حاشیه رفتن ندارم واسه همین رک و  
روراست بهت میگم سپهر پسر عمومه واقعا پسر خوبیه بچه  
کاری هستش دستش تو جیب خودش درس میخونه و در  
کنارشم تو شرکت باباش کار میکنه  
رویا-خب به منچه

خب سپهر از تو خوشش اومده میخواد بدونه اگه کسی تو  
زندگیت نیست و به کسی علاقه نداری یا حتی اگه نیم درصد  
بهش علاقه داری بگو که پا پیش بزاره واسه خواستگاری  
رویا-نمیدونم چی بگم واقعا مخم هنگ کرده سپهر زمانی  
پسری که تو دانشگاه همه دنبالشن منو میخواد؟همیشه تصور  
میکردم اونم منو دوست داشته باشه تصور میکردم کنارش  
دست تو دست راه برم ولی هیچوقت فکر نمیکردم به اینجا  
بکشه

اینا رو ول کن بگو میخواییش.....چییییییییییی؟توهم  
دوستش داری؟وای خدایا شکرت همش میترسیدم یکی دیگرو  
بخوای محکم پریدم بغلش کردم و ازش اجازه گرفتم تا به  
سپهر زنگ بزنم تا بیاد و به جمعمون اضافه شه با استرس  
و خجالت گفت زنگش بزن منم زنگ زدم

بوووووووووق بووووووق

سپی-جونم اجی چیشد

صداموناراحت کردم و شروع کردم-متاسفم داداشی ولی رویا  
تورو نمیخواه میگه عاشق یکی از پسرا دانشگاهشونه و خیلی  
وقته منتظره پسره پاپیش بزازه

سپهر-باشه اجی جونم مرسی که این لطف و در حقم کردی  
انشالله جبران کنم

عصبانیت و غم تو صداش موج میزد

داداشی

جونم

نمیخوای بیای زن داداشمو معطل نکن

سپی-حوصله ندارم یهو انگار به خودش اومده باشه داد کشید  
و گفت دستم بهت برسه ...از خوشحالی گوشیه بی خدافزی  
قطع کرد منم ادرس و واسش ارسال کردم و به رو به روم  
خیره شدم رویا واقعا خوشحال بود میخواستم تنهانشون بزارم  
ولی گفتم اول رابطه کارا خراب خراب میکنن منتظر سپهر  
شدیم از دور دیدمش ماشالله از لولو تبدیل به هلو شده داداشم

رویا سرش پایین بود سپهر اومد بالا سرمون نه سلامی نه  
علیکی یکی کوبید پس کلم و نشست سلام علیک کردن و  
صحبت کردن اون وسطا خیلی چیزا از رویا فهمیدم ولی مهم  
نیست پس نمیگم ساعت یازده بود که عزم رفتن کردیم من

عقب نشستم رویا با خجالت رفت جلو نشست و منم شمارشو  
گرفتم واسه فردا خونه ارسلان دعوتشون کردم و اونا هم با  
کمال میل قبول کردن سپهر وقتی اسم و فامیل ارسلان و شنید  
جوری خندید که سی و هشتا دندونش نمایان شد انگار که  
میشناختش اصن حوصله نداشتم بیرسم واسه همین خفه شدم و  
منو رسوندن خونه پیاده شدم و رفتم سمت در یادم اومد  
نصیحت نکردم رفتم سمت پنجره رویا پنجره رو داد پایین  
نبینم کارا بد بد کردین اول رابطه رویا سرشو انداخت پایین اه  
اینم هرچی میشه خجالت میکشه ولی سپهر بیشعور دماغمو  
گرفت و کشید

سپی-اولا که تو دخالت نکن جوجه دوما خانوم خودمه به تو  
ربطی نداره سوما تو خودت عاشق شو ببینم چه دسته گلی به  
اب میدی

منتظر جوابم نموند و با یه بوق حرکت کرد رفتم تو خونه  
میدونستم خوابن اروم رفتم تو اتاق شماره ارسلان گرفتم که  
واسه مهمونای جدیدمون بهش بگم جواب داد خواب بود  
بدبخت گفت خود سپهر بهش گفته منم میدونستم قراره صبح  
زود پاشه بیخیال شدمو و تصمیم گرفتم صبح بیرسم ببینم از  
کجا میشناسن همو خوابم میومد گوشیم و کوبیدم شارژ تا  
صبح فول باشه صبح صدا در اتاق اومد حوصله نداشتم پاشم  
دیدم در باز شد فکر کردم مامان اومده لباسام بیره بشوره ولی

یهو یکی اومد نشست روم و قلقلکم میداد از زیر پتو اومدم بیرون به نگار نگاه کردم یکم هموزدیم و قلقلک دادیمو خندیدیم اومدم پاشم دیدم ارسلان دم در واستاده و نگام میکنه و میخنده گفتم جفتتون بیرون میخوام لباس بپوشم ارسلان رفت ولی نگار پررو واستاد از دشویی اومدم بیرون نگار بی مقدمه پرسید دوشش داری؟ هول شدم میدونستم کیو میگه ولی باز پرسیدم... کیو میگی؟ ارسلانو... برگشتم نگاش کردم چی زر میزنی اون نامزدته روت بکن اونور لباسام عوض کنم

نگار-لباس کار وردار که خونه داغونه

مانتو مشکیمو شلوارلی و شال مشکیم و پوشیدم و یه دست لباسم واسه وقتی بچه ها بیان برداشتم اممم واسه کار چی بردارم یه شلوار دمپا گشاد مشکی با یه پیراهن از بابام که خیلیم گشاد بود با یه تل کشی کلفت و رفتیم بیرون سوار ماشین شدیمو راه افتادیم هر سه تامون سکوت کرده بودیم انگار میدونستیم اگه حرفی زده شه جوابی واسش پیدا نمیشه از سکوت توی ماشین متنفر بودم ولی چاره ای نداشتم با هر بدبختی بود رسیدیم.... ارسلان بهم یه اتاق نشون داد که لباسامو بزارم و لباسام عوض کنم بعد تعویض لباس اومدم بیرون او مای گاد تیپ نگار چه خفن بود شلوارکی که سه

برابر خودش بود و یه تیشرت ارسلانم یه شلوارک و یه تیشرت که یکی از استیناش نبود نگامون افتاد بهم خندمون گرفت... بعد کمی خندیدن تقسیم کار کردیم من چون به طی کشیدن علاقه خاصی داشتم گفتم زمین و طی میکشم... نگارم رفت اشپزخونه اتاقاهم از قبل تمیز بودن ارسلانم با من تو پذیرایی بود و وسایلارو دستمال میکشید دیدم خیلی فضا سنگینه واسه همین یه تصمیم بزرگ گرفتم رفتم سمت ارسلان(انگار دارم زمین و تمیز میکنم) با طی کوبیدم رو پاش اونم دستمال و کشید رو صورتم منم سطل اب و برداشتم ریختم رو سرش اونم دستمال پر خاکشو فشار داد رو کلم منم جیغ جیغ میکردم نگار با همون دستا پر کف از اشپزخونه اومد بیرون و محکم کوبید تو سر جفتمون... یکم هم دیگرو زدیم و شروع کردیم کار کردن بعد از تموم شدن هرکدوممون یه طرف ولو شدیم ساعت یازده بود بچه ها قرار بود سه بریزن اینجا گوشه ارسلان زنگ خورد نمیدونم کی بود ولی هرکی بود ارسلان دعوتش کرد واسه مهمونی امروز بعد اینکه قطع کرد پرسیدم کی بود ارسلان-یکی از دوستانه تو دبیرستان همکلاسی بودیم تا اینکه یه اتفاقی واسش افتاد و رفت پاریس الان بعد چند سال میخواد بیاد ایران و منم دعوتش کردم بیاد اها... راستی میشه برم دوش بگیرم؟

ارسلان-اره برو اتاق اخر...

ممنونی زیر لب گفتم و راه افتادم لحظه اخر صداشو شنیدم

ارسلان-مهی

بله؟

از بچه ها شنیدم گیتار میزنی و میخونی امشبم واسم میخونی؟

اره

با صدا زنگ از اتاق بیرون اومدم حوصله توصیف ندارم

خودم که مشکی کامل بقیه هم رنگی رنگی بودن

با همه دست دادیمو سلام علیک کردیم با ریحان و مریم

حرف میزددم صدا زنگ اومد

ریحان-منتظر کسی بودین؟

ارسلان-یادم رفت بهتون بگم یکی از دوستانم از پاریس

رسیده واسه امروز دعوتش کردم

ریحان-اها

در باز شد و اومد تو... غیر ممکنه... این؟ اینجا؟ هنوزم همه

لباساش مشکیه... ریحان محکم دستامو گرفت... سپهر با

ناراحتی نگام میکرد انگار فقط اونا میدونستن چمه...خدایا

چرا منکه داشتم فراموشش میکردم چشش بهم خورد اونم

موند فکرکنم یه ساعت تو چشای هم زل زده بودیم زمان  
واستاده بود باورم نمیشه خود خودشه همون چشما روشو ازم  
گرفت ارسلان معرفیش کرد اینم همون دوستم که معرفیش  
کرده بودم متین....متین...متین..اسمش تو مخم اکو میشد من  
فراموشش کردم پس چرا دستام میلرزه؟پس چرا دلم میخواد  
بپریم بغلش؟چرا دلم میخواد به همه بگم این نامرد یه روزی  
عشقم بود؟مهسا بیخیالش شو باید فراموشش کنی یه امروزه  
بعدش دیگه نمیبینیش بهش سلام کردم و اونم جوابمو داد  
جفتمون هنگ کرده بودیم بعد اشنایی متین با بقیه نشستیم به  
حرف زدن قرار بود از ارسلان و سپهر بیرسم چجوری همو  
میشناسن

ارسلان سپهر

همزمان باهم-ها؟

کوفت ها چیه باید بگین جانم

سپهر-جونم اجی

تو و ارسلان چجوری همو میشناسین؟

ارسلان-هم باشگاهیما

اهانی گفتم و رو کردم سمت بچه ها از غذا یادم رفته بود  
پاشدم یه کاغذ خودکار گرفتم دستم از بچه ها بیرسم چی  
میخورن

ریحان-یه پرس کوبیده و نوشابه

مریم-یه پرس کوبیده و دوغ

شادی-یه پرس چلو گوشت با دلستر

نگار-قروتی بادمجون با نوشابه

همه زدیم زیر خنده ولی این تصمیم منو نگار بود(مسخره  
بازیه دیگه و الا ما کی قروتی بادمجون بخوریم)

ارمان-اهم اهم یه پرس کوبیده و قروتی بادمجون و یه پرس  
چلو گوشت یه دلستر خانواده و یه نوشابه و یه دوغ

مهسا-چیز دیگه ای به ذهنت میرسه بگو قشنگ سیر شی

ارمان-امممم واسا ببینم نه دیگه همینا

مهسا-وقتی املت گذاشتم جلوت بخوری میفهمی نباید اینهمه  
غذا بخوای

ارمان-خو من سیر نمیشم(این پسرا هرچیم بخورن خوش

اندامن...قرار بود غذارو منو ارسال حساب کنیم بقیه

خرجارو بقیه بازنده ها)باید بیشتر از اینا سفارش میدادم دلم

واستون سوخت

مهسا-بچرخ اقا ارمان که دور ماهم میرسه حالا عین ادم بنال  
ببینم چی میخوری

ارمان-گفتم که

منم که دیدم این بیخیال همیشه همرو نوشتم یه املتم اضافه  
کردم

رفتم پیش علی و احسان اونا هم یه پرس کوبیده سفارش دادن  
با تموم مخلفات(عوضیا)

چی میخوری داداش؟

سپهر-هرچی خانومم بگه

اووووق مسخره زنداداش چی میخوری؟

رویا-دو پرس قرمه سبزی با تعجب نگاشون کردم که سپهر  
گفت-ها چیه خودتم میدونی من قرمه سبزی با هیچی عوض  
نمیکنم

سخت ترین بخش وقتی که باید برم جا متین خب چه کاریه  
برم بپرسم خودم میدونم چی مرگش میکنه دیگه

چی میخوری؟

همزمان باهم شروع کردیم گفتن

یه پرس کوبیده با نوشابه مشکی

همه با تعجب نگامون کردن جز سپهر و ریحان که جریانو  
میدونستن ارسلان چشاشو ریز کرده بود تا بفهمه چخبره منم  
گفتم ها چیه از اول اینقدر این جمله رو شنیدم دیگه حدس  
میزدم متینم همچین چیزا بخواد از دروغم خندم گرفت بچه ها  
با گفتن باشه ای به کارشون ادامه دادن ولی ارسلان هنوز  
چشاش ریز بود رفتم پیشش کوبیدم پس کلش چشاش چارتا شد  
اومد بزنه تو مخم که دویدم اونم دنبالم ما میدویدیم بچه ها هم  
دست میزدن پسرا میگفتن ارسلان دخترا میگفتن مهسا داشتم  
نفس کم میاوردم که خودمو انداختم پشت سپهر سپهرم نه  
گذاشت نه برداشت گفت بیا ارسلان جان این دختر هرچیم  
کتک بخوره کمشه

عه داداشی

سپهر-کوفت منکه از پس تو بر نیام حداقل این ارسلانت  
شاید ادمت کنه

مطمعنی ارسلان تو ادم کردن من موفقه؟

سپهر-اره واسه چی؟

کسی که بخواد یکیو ادم کنه اول باید خودش ادم باشه این  
خودش نیاز به صد جلسه مشاوره داره تا ادمیت به خودش  
بگیره ارسلان اومد موهاموبهم ریخت و گفت زبون که نیست  
ماشالله تا اومدم جوابشو بدم زنگ و زدن غذا هارو آوردن و

با مسخره بازی نشستیم خوردیم بعد غذا بچه ها گفتن ما که  
خیلی همو نمیشناسیم بیاین جرعت حقیقت بازی کنیم تا قشنگ  
همه چیو بکشیم بریم همه پایه بودیم اول بطری به علی و  
مهر ا افتاد

علی-جرعت یا حقیقت

مهر ا-حقیقت

علی-قبل احسان با کسی بودی؟

مهر ا-من از وقتی یادمه با احسان بودم وقت نداشتم با کس  
دیگه ای باشم

توجه توجه....مهر ا و احسان دختر عمو پسر عمو هستن

دوباره چرخوندم ریحان و ارمان

ریحان-جرعت یا حقیقت

ارمان-جرعت

ریحان-امممم ارسلان

ارسلان-جان

ریحان-همسایتون دختر دارن

ارسلان-همسایه بغلیمون نه ولی همسایه رو به رومون سه  
چهارتا دختر دارن چطور مگه

ریحان-خب اقا ارمان پاشو برو در خونشون بگو من از یکی  
از دختراتون خوشم اومده و میخوام واسه امر خیر مزاحم شم  
ماهم فیلم میگیریم شبم استوری میکنیم

ارمان-نههههه....ابروم میره

مهسا-پاشو پاشو بدو منم به عنوان خواهر داماد باهات میام  
ریحان-منم فیلم میگیرم

ارسلان-همسایمون یه نمه وحشیه ها از الان گفتم بهتون  
قبل رفتن از مهرا اجازه پرسیدم هرچی باشه خانومشه شاید  
دوست نداشته باشه اونم گفت برو هر بلایی دلت میخواد  
سرش بیار(عشقا کثیف شدن...ربطی نداشت ولی کلی میگم)  
رفتیم تو کوچه ارمان کلافه بود

الکی خودتو عصبی نکن واسه خندس اونم دید حرفم حقه  
خندید من موندم الان به ارمان با این شلوار اسپرت و تیشرت  
لش کی زن میده؟گوشیموروشن کردم تا از صداشون ویس  
بگیرم

زینگ زینگ

همسایه-بله

ارمان-یه لحظه میاین دم در

همسایه-باشه پسر م الان میام

همسایه-سلام بفرمایید

ارمان-سلام خوب هستین

همسایه-مرسی امرتون

ارمان-حقیقتش واسه امر خیر مزاحم شدیم

همسایه-برو گمشو پسره بی ابرو تو اگه واسه امر خیر  
مزاحم میشدی با خانوادت میومدی اومدی تو کوچه با این  
لباسات مسخره بازی در بیاری مگه مغز خر خوردم دختر  
دسته گلمو بدم به توی الاف و در و بست

ارمان-ارسلان گفته بود وحشیه ها

مهسا-اره واقعا خوبه به دخترش رل نزدی و الا تیکه تیکت  
میکرد

به جمع بچه ها اضاف شدیم که دیدیم از خنده دارن زمینو  
گاز میزنن

چتونه؟

متین-زنه چرا اونجوری بود تو فیلمی که ریحان گرفته  
واضحه یه دمپایی ابری پشت سرش قایم کرده سلاشو همه  
جا میبره بدبخت ارمان اگه دو ثانیه بیشتر وایمیستاد زیر  
چشاش بادمجون کاری میشد

خندم گرفته بود

ارسلان-بیاین ادامه بازی

بطری و چرخوندم به منو ارسلان افتاد

ارسلان-جرعت یا حقیقت؟

مهسا-حقیقت

ارسلان-چرا همیشه لباسات مشکیه

یه نگا به متین انداختم سرشو انداخت پایین یه نگاه به سپهر کردم که میگفت بگو

مهسا-چندسال پیش وقتی 14 سالم بود یکی وارد زندگیم شد خیلی همو دوست داشتیم البته اون در ظاهر و من واقعی بعد یه سال از هم جداشدیم اون روز میخواست بره فرانسه بهم گفته بود من دختر ارزوهاش نیستم گفته بود تو فرانسه یکی منتظرشه اون روز بهم گفت دیگه بر نمیگرده همیشه لباسامون ست بود لحظه اخر بهش یه قولی دادم که تا وقتی فراموشش نکردم لباس مشکی بپوشم...اونم همین قولو بهم داد منم هنوز فراموشش نکردم نمیگم دوشش دارما ولی ادما هیچوقت بزرگترین اشتباهی که توزندگیشون داشتن و اولین کسی که باهاش دوست داشتن و تجربه کردن و فراموش نمیکنن

متین-ولی...

مهسا-همینی که گفتم حالا هم بازی تموم کنیم بریم سراغ یه کار دیگه

بچه ها اوکی دادن قرار بود شب بریم شهر بازی(منم پول مفت گیرم بیاد همه کار میکنم)نشسته بودیم زر میزدیم که ارسال با گیتارش وارد شد و گفت امشب دوتا خواننده و نوازنده خوب داریم اولی مهسا دومی متین اصن حوصله خوندن نداشتم ولی چون قول داده بودم پاشدم با بچه ها رو زمین یه دایره درست کردیمو نشستیم زوجا کنار هم متین رو به روم مریم کنارم داشتم فکر میکردم چی بخونم دستامو رو سیم گیتار میکشیدم ومیخوندم

یه شب که توی خواب بودم ازین عالم جدا بودم

به فکر عشقی نبودم راحت بود رها بودم

تو اومدی تو زندگیم گفتی میخوام با تو باشم

گفتی میخوام کنار تو از آدما جدا باشم

گفتم نمیتونه دلم گفتمی منم مثل تو ام

از آدما خسته شدم دنبال راه چاره ام  
تو کل اهنگ منو متین قفلی بودیم رو هم انگار کلید این قفل  
فقط تموم شدن اهنگ بود

گفتمی که چاره ام تویی مرحم زخم من تویی

میدونستم میدونستم میدونستم که تو هم

مثل همه ی ادما قلبمو تنها میذارى

شاید مثل همه غم روی غمهام میزارى

نمیدونم که چی شد یهو شدی عزیزم

تا به خودم اومدم دیدم برات میمیرم

حالا که عاشقت شدم پشتمو خالی میکنی

رفتی حالا حق دلو از کی باید بگیرم

حالا که دیوونتم تنهام میذاری اینه رسمش

حالا که زندگیمی تنهام میذاری اینه رسمش

مگه نامسلمونی خدا نداری اینه رسمش

یکمی که فکر کنی میبینی که جز من نداری اینه رسمش

اگه به زور روزگار از زندگیت میرم کنار

میرم که ثابت بکنم عاشقتم دیوونه وار

تو گریه های زار و زار سپردمت به روزگار

این از خودم گذشتنو پای خاطرخواهیم بذار

خواب ناز مهرداد مراد پور

بچه ها واسم دست زدن و با تحسین نگاهم میکردن منم  
ازشون تشکر کردم نوبت متین بود بخونه گیتارو دادم دستش  
در همون حین دستم بهش خورد انگار یه برق دویست ولتی  
بههم وصل کردن سریع دستمو کشیدم چشمم به دستاش بود که  
ماهرانه رو سیمای گیتار بالا پایین میشد صداشو صاف کرد  
شروع کرد به خوندن

خدا تو که بلدی برشگردون تا این حد فاصله بسه برامون ,  
برامون

خدا خرابه حالو روز هر دوتامون منو اینقدر از آینده نترسون  
, نترسون

بازم نیستو بازم بارون برشگردون , برشگردون دیگه خستم  
از اینو اون برشگردون , برشگردون

خودش که برنمیگرده درسته که ولم کرده ولی نمیشه پیشه من  
نباشه

یکم خودخواهییه اما یکی بگه که این روزا اونم مثله منه غم  
تو چشاشه

خودش که برنمیگرده درسته که ولم کرده ولی نمیشه پیشه من  
نباشه

یکم خودخواهییه اما یکی بگه که این روزا اونم مثله منه غم  
تو چشاشه

خدا تو که بلدی برشگردون تا این حد فاصله بسه برامون ,  
برامون

خدا خرابه حالو روز هر دوتامون منو اینقدر از آینده نترسون  
, نترسون

بازم نیستو بازم بارون برشگردون , برشگردون دیگه خستم  
از اینو اون برشگردون , برشگردون

با تموم شدن اهنگ اشکم ریخت دست خودم نبود سریع پاشدم  
و رفتم تو حیاط از تو خونه صدا دعوا میومد

سپهر-چرا بعد این همه سال برگشتی عوضی؟چرا اومدی  
عذابش بدی؟چرا کثافت(مشت اول)

متین-درسته نامرد بودم ولی بخدا دوشش دارم

سپهر-خفه شو تو اگه دوشش داشتی ول نمیکردی بری

دیگه تحمل نداشتم ببینم شب بچه ها داره خراب میشه اشکامو  
پاک کردم رفتم تو خونه

مهسا-خفه شین دیگه متین دوست داشتنی که ارزش حرف  
میزنی لباس مشکی تنمه چرا بعد اینهمه سال برگشتی؟تا یادم  
بیاری تو زندگی قبلیم عاشق یکی بودم که ارزش نداشت  
متین-هنوزم دوسم داری قبول کن

مهسا-من نه تنها به تو هیچ حسی ندارم بلکه یه ادم دیگه هم  
تو زندگیمه قراره دو ماه دیگه برم کانادا تا اون روز نبینمت

متین-ولی هیچ چی اونجوری که فکر میکنی نبود

نمیدونم چرا دلم میخواست اروم باهاش صحبت کنم

مهسا-متین جان برادر من حتی اگه تو بهترین پسر زمین باشی حتی اگه یه ادم جدیدی بودی که وارد زندگیم شده من نمیخوامت

از شانس خوشگلم رینگام دستم بود

بین اینایی که دسته رو میبینی نشونه تعهد من به یه نفر دیگست نشون دهنده اینه که الان نه ولی چند ساله دیگه که از کانادا برگردم یکی هست که منتظرم باشه

متین-پس لباسا تنت چیه؟مشکیه...

مهسا-تا امشب که دیدمت فکر میکردم هنوزم یه حسایی بهت دارم ولی ندارم به نظرت من همون مهساییم که وقتی صدام میزدی دلم ضعف میرفت؟همون دختریم که هرکی بهم میگفت مهی عصبانی میشدم ولی تو میگفتی میگفتم جون مهی به نظرت من همون ادمیم که وقتی هزارتا غم و غصه داشتم به بغلت پناه میاوردم؟خودت بگو من همون ادم نیستم متین درسته فراموشت نکردم ولی نه به عنوان کسی که عاشقشم به عنوان بزرگترین اشتباه زندگیم فراموشت نکردم یکم درکم کن من تو زندگیم خوشم ادمایی که کنار من و دوست دارم من ریحان و مریم دارم سپهری و دارم که با وجود تفاوت سنی زیادمون تا الان از گل کمتر بهم نگفته و همیشه بهترین داداشم بوده من مامان بابامو دارم من یه اکیپ جدید دارم تو

زندگی من علی و ارمانی وجود دارن که بدون هیچ تعارفی  
هر موقع کمک بخوام میتونم زنگشون بزنم تو زندگی من  
احسانی و شادی و مهرایی هستن که حالم بد باشه حالمو  
خوب میکنن تو زندگی من ارسلانی وجود داره که همه فکر  
میکنن ازش بدم میاد ولی دلم میخواد پیشش باشم باهاش کلکل  
کنم تو زندگی من ادمی مته نگار وجود داره که پایه همه  
کارام هست من با این ادما خوشم متین تورو خدا برو فقط دو  
ماه نباش برو دنبال زندگیت راه منو تو کاملاً از هم جدایه  
نمیدونم چقدر گذشته بود که به جای خالی متین نگاه میکردم  
ولی بغضمو قورت دادم رفتم تو جلد شیطونم ها چتونه تنأتر  
مجانی واستون گذاشتم پول بلیط دادین؟ تن لشتون جمع کنین  
بریم شهر بازی من دلم جیغ جیغ میخواد

ارمان-خدا شفات بده

در اولویتی برادر

ارسلان-نفس کم نیاوردی اینقدر زر زدی؟

اتفاقاً اون وسطا اکسیژنم تموم شد ولی نگار بهم رسوند  
سپهر-تو چرا اینقدر خونسرد بودی فکر کردم الان میای  
موهاشو دونه دونه میکنی؟

نه برادر من عصبانیت همیشه جواب نمیده منطقی باهاش  
حرف زدم خودش فهمید چخبره

ارسلان-تو با کسی هستی؟ چرا به ما نگفته بودی؟ یعنی اینقدر  
غریبه ایم

ببند اون فکو من به هیچ خری اجازه نمیدم وارد حریمم شه  
اگه چیزیم گفتم فقط بخاطر این بود کلا از من بکشه بیرون  
حالا هم غار علیصدر و ببندین برین لباساتون عوض کنین  
قراره مفت خوری کنین

ارسلان

وقتی فهمیدم متین و مهسا قبلا باهم بودن اعصابم خیلی خورد  
شد نمیدونم چرا رو این دختره اینقدر حساس شده بودم دلم  
میخواست برم تموم دندونای اون متینو بریزم تو دهنش  
خوشحال بودم مهسا بهش حس حساس نداره ولی با حرف بعدیش که  
زد انگار یه پارچ اب یخ ریختن روم یعنی چی یکيو  
توزندگیش داره؟ ارسلان بتوجه چرا اینقدر رو این دختره  
حساس شدی یهو به خودش اومد اصن انگار نه انگار اتفاقی  
افتاد دوباره شیطان شد وقتی به هممون گفت کسی تو  
زندگیش یه نفس از سر اسودگی کشیدم که نتیش یه لبخند و  
چشمک نگار بود؟ نکنه نگار راست میگه؟ نکنه من عاشق اون  
دختر مغرور و شیطان شدم؟ خداکنه جریان منو نگار زودتر

تموم شه تا بتونم برم يه جایی که دست هیچکس بهم نرسه يه  
مدت فکر کنم به نفعمه از فکر بیرون اومدم نفهمیدم کی لباس  
پوشیدم يه تیشرت سفید با يه شلوار لی ساعتتم دستم کردم و  
رینگم انداختم از اتاق اومدم بیرون اکثر بچه ها آماده بودن  
فقط نگار و مهسا و ریحان و سپهر نیومده بودن صدا باز  
شدن در و شنیدم نگار و مهسا اومدن بیرون دلم میخواد دفعه  
بعد که دیدمش لباسای مشکیش از تنش در اومده باشن کمکم  
بچه ها بیرون اومدن و سوار ماشینا شدیمو پیش به سوی  
شهربازی منونگار و احسان و مهرا با يه ماشین سپهر و رویا  
و مهسا با يه ماشین علی و ریحان و مریم با يه ماشین ارمان  
و شادی هم باهم بالاخره رسیدیم و پیاده شدیم  
مهسا

داشتیم آماده میشدیم که نگار و صداش زدم  
نگاری؟

نگار-جونم

فردا بریم خرید میخوام از مشکی در پیام  
نگار-البته که میام قربونت برم

مرسی نفسم

رفتیم بیرون و سوار ماشینا شدیم رسیدیم داشتیم تصمیم  
میگرفتیم که بچه ها گفتن فانفور از بچگی فوبیای فانفور  
داشتم میگفتن ترن میرفتم ولی فانفور نه سپهر اومد اعتراض  
کنه که بچه ها گفتن هرکی نیاد ترسویه و فلان منم به سپهر  
اشاره کردم خفه شه

ارسلان-خب یکی بره بلیط بگیره

ارمان-من میرم... همه میانین دیگه؟

ارسلان-اره داداش همه میان غلط کرده کسی فاز مخالف  
بزنه

زیر لب فحشش دادم میدونستم نگار مسخرم نمیکنه واسه  
همین بهش گفتم اونم گفت همیشه جلو این ارسلانو گرفت کله  
شقه اگه بگی نمیخوای سوار شی تا ده روز میگه ترسو بیا  
بریم اتاقک خودمون خودم هواتو دارم(نمیدونم چرا از نگار  
خوشم میومد خیلی باهاش جور بودم)

ارمان-بلیطارو گرفتم هر چهار نفر یه اتاقک

ارسلان-خب کی میخواد با کی باشه

نگار-منو تو و مریم و مهسا

ارمان-منو مهرا و سپهر و رویا

ریحان-منو علی و احسان و شادی

مهسا

رفتیم بلیطا رو دادیم و سوار شدیم اول نگار نشست بعد  
ارسلان بعد من و بعدشم مریم):نگار چجوری میخواست  
مواظب من باشه اقاعه شروع کرد شمردن و فانفور شروع به  
حرکت کرد دستام یخ زده بود دست خودم نبود محکم دست  
ارسلان و فشار داد اونم با مهربونی دستشو گذاشت رو دستم  
هنوز اولش بود اینجوری کردم به نقطه اوجش برسه  
خودکشی نکنم خوبه فانفور هر لحظه بالاتر میرفت و منم  
فشار دستم رو دست ارسلان بیشتر شد وقتی فانفور به بالای  
بالا وایساد یه نگاه به پایین کردم خریت محض بود جیغ  
کشیدم که ارسلان محکم بغلم کرد اونقدر ترسیده بودم  
نمیدونستم کجام و چیکار میکنم فقط دلم میخواست تو بغلش  
بودم انگار نمیدونستم سوار فانفورم چرا اینقدر ارامش بهم  
تزریق میکنه؟ نکنه دوشش دارم؟ اه بازم این فکرای مزخرف  
اون نامزد داره چرا نمیفهمی؟

ارسلان-الاناس وایسه نگران نباش

او هوم

نگار-خوبی؟

تو یکی ساکت که من میکشمت

ارسلان-خب چرا سوار شدی تویی که میترسی؟

تقصیر تویه گفתי هرکی نیاد ترسویه بیشعوری دیگه

ارسلان-خخخ

کوفت

ارسلان-مرگ پیاده شو

با هزار بدبختی پیاده شدم دلم بستنی میخواست به بچه ها گفتم  
اوناهم موافقتشون اعلام کردن بستنی به دست داشتم میرفتم  
که چشتون روز بد نبینه با بستنی رفتم توبغل یکی بیرون  
اومدم دیدم پسره بدبخت همه لباساش بستنی شده

پسره-حواست کجاست لباسامو کثیف کردی

اومدی وسط راه خوردی به من طلبم داری

پسره-اینجا واسه راه رفتنه

واسه بستنی خوردنم هست

پسره-بستنی و تو بستنی فروشی میخورن

راهم تو خیابون میرن

پسره-هرهر نمکدون

هرهر بی نمک

پسره-ادم به پررویی تو ندیده بودم

از الان به بعد ببین.....بیشعور بی نزاکت بی تمدن

پسره-شنیدم چی گفتیا

گفتم که بشنوی

پسره-خوب نیست دختر شیطونی مته شما این موقع شب  
بیرون باشه میدزدنش

با صدای اهم گفتن ارسلان پسره توجهش به بالا جلب شد  
مهسا-میبینی که تنها نیستم...حالا هم تا لولو نخوردتت برو  
خونه از تایم خوابت گذاشته

اخ که چقدر حرص میخورد این ارسلان چرا اینقدر عصبانی  
بود ولش کن بابا عقل نداره راحتی بستنی خوشمزمم حیف شد  
یکیم نداریم بره واسمون بخره دیگه وقت رفتن بود از بچه ها  
خدافزی کردم و تو ماشین سپی اینا نشستیم رسیدم خونه و  
رفتم اتاق و پریدم رو تخت یک دو سه خوابیدم

صبح ساعت یازده بلند شم واو به خرس گفتم برو جات هستم  
صدا سپهر میومد

سپهر-داداش من چجوری بگم دوشش داری  
اونور خط-.....

سپهر-حالا باهاش صحبت میکنم ولی فکر نکنم قبول کنه اون  
هنوز سنی نداره به غیر اون تو الان هر جورم که باشه نامزد  
داری

اونور خط....

خیلی دلم میخواست بدونم کدوم ادم اشغالیه که نامزد داره  
دنبال یکی دیگه هم هست ولس کن برم لباسام عوض کنم برم  
بیرون

یه هودی مشکی و شلوار مشکی پوشیدم موهامم دم اسبی  
بستم امروز قرار بود از دست لباسا مشکیم خلاص شم نگار  
گفته بود هرچی لباس مشکی دارم میندازه دور(جز هودیام)و  
واسم لباسای رنگی میخره واسم سخت بود بخوام لباسای  
رنگی بپوشم باید لباسای تیره تر بخرم گوشیم و برداشتم و  
رفتم پایین به سپهر سلام کردم پس بقیه کوشن

سپهر-تنها اومدم خانوم مارپل با خودت کارداشتم

اها باشه بریم صبحونه همونجوری هم صحبت کنیم

سپهر-زن عمو تو اشپزخونس باید دوتایی حرف بزنیم

بریم صبونه بخوریم بعد بریم تو اتاقم

سپهر-اوکی

داشتم صبونه میخوردم ولی سپهر هیچی نمیخورد با خودش  
کلنجا میرفت دلم شور میزد یه لقمه بزرگ گرفتم رفتیم تو  
اتاق

خب شروع کن

سپی-نمیدونم از کجا شروع کنم یکی از تو خوشش اومده  
حقیقتش حرفاتو شنیدم ولی فکر نمی‌کردم منظورت من باشم  
ولی جواب من کلا نه هستش نمی‌خوام بدونم کی هست و چی  
هست ولی در همین حد میدونم ادمی که یکی تو زندگیش  
باشه و بخواد با یکی دیگه وارد رابطه شه ادم نیست  
سپهر-ولی هیچی اونجور که فکر میکنی نیست  
سپهر جان داداشم بیخیالش من هنو سنی ندارم تا بزرگ شم  
وبه یه جایی برسم معلوم نیست چی بشه به غیر اون من  
می‌خوام برم اونور اب معلوم نیست کی برگردم  
سپهر-باشه خواهی هر جور خودت میدونی من دیگه باید برم  
مواظب خودت باشی  
توبیشتر داداشی خدافزی  
یهو صدا سگ بلند شد خودم واسه اولین بار از زنگ گوشیم  
ترسیدم رفتم سمتش نگار بود  
جانم نقش و نگارم  
نگار-کی بریم؟  
تا نیم ساعت دیگه میام دنبالت(با تاکسی)  
نگار-ارسلان هست با اون میریم اماده شدی میس بنداز

باشه پس فعلا و گوشى و قطع كردم

لباسا هميشگيمو پوشيدم يه ارايش ساده هم كردم و رفتم پايين  
ده مين نشسته بودم پشه ميپروندم كه صدا گوشيم بلند شد  
خدافز ننه

ننه-خدا به همراهات

كفشاموپام كردمو دويدم سمت در و سوار ماشين شدم به  
جفتشون سلام كردم

سلام

ارسلان ونگار-سلام

خوبين دو خر عاشق

ارسلان-خوبم تو خوبى

خوبم مرسى

ارسلان-كجا برىم؟

پاساژ...

ارسلان-اوكى

پياده شديمو پيش به سوى مانتو فروشى به نگارم گفته بودم  
همون اول نميتونم صورتى تنم كنم واسه همين رنگا تيره تر  
انتخاب كنيم اونم ديد حرفم منطقيه قبول كرد

تموم مغازه ها رو زیر و کردیم یه هودی یشمی گرفتم با یه  
تیشرت لیمویی و شلوارش از مغازه شال و روسریم هر نوع  
رنگی که فکرشو کنین شال خریدم همشم سه متری (دلیل  
علاقم به شال سه متری چیه واقعا؟) به نگار گفته بودم شلوار  
لی و شلوار پارچه ای زیاد دارم نیاز نبود بگیرم الان تنها  
چیزی که لازم داشتم مانتو بود مغازه ها رو زیر و رو  
میکردم که چشمم به یه مانتو کوتاه (توسی؟ طوسی؟) خورد  
ارسلانم با نگاهی تایید کرد که برم بپوشمش نگارم که اصن  
توهپروت بود دستشو گرفتم و با خودم کشیدم یه مانتو طوسی  
کوتاه اسپرت جلو باز که جای استینش دوتا بند میخورد و  
زیر مانتویشم یه تیشرت بلند سفید بود که روش پر از  
اسکلتای ریز طوسی بود به نگار و ارسلان گفته بودم وقتی  
پرو میکنم کسی نیاد چون قرار بود بعد مدت ها لباس غیر  
مشکی بپوشم تصمیم داشتم تو یه مهمونی یا دورهمی بپوشم  
که ببینن

سلام

اقاعه-سلام بفرمایین

اون مانتو رو میشه واسم بیارین

اقاعه-بله صبر کن

ممنون

واسم آورد و رفتم پرو همه چیش بهم میومد و اندازم بود  
نگار-بزار پیام ببینمت

نووووووووچ

نگار-مرگ نوچ فقط در یک نگاه

ارسلان-بزار من پیام یه نظر حلاله

جفتتون خفه شین اندازمه همینو بر میدارم

نگار-خب زود باش همین یکی که کمه چندتا دیگه هم باید  
بررداری

دیدم راست میگه سریع اومدم بیرون و حساب کردم به بقیه  
مانتوهاش نگاه کردم یه مانتو یشمی بلند نظرمو جلب کرد  
ولی سائزمو نداشت رفتیم تو یه مانتو فروشی دیگه یه مانتو  
سفید سورمه ای چشمو گرفت مانتوی بلندی بود طرح خاصی  
نداشت مانتو سرمه ای بود ولی سر یقشو استیناش یه سفید  
چرکی بود منم خریدم

بچه ها واسه امروز بس نیست؟

ارسلان-واو یه خانوم از خرید کردن خسته شده

نگار-فعلا همین دوتا مانتو بسه واست بعدا میگیریم

ارسلان-پس بریم یه بستنی به بدن بزنینم و بریم خونه شما که  
سپهرم اونجاست کارش دارم

باشه پس بریم

ارسلان سه تا بستنی شکلاتی خرید و منم تا تهشو خوردم  
میخواستم بستنی نگارو بگیرم که نزاشت ارسلانم رفت پایین  
و یه دونه دیگه واسم خرید

ارسلان-بیا خانوم خوشگله قهر نکن

والله مرسی عشقم(خاک تو سرم این چی بود  
گفتم)بستنی و ازش گرفتم ولی بعد دو دقیقه که دیدم نگار داره  
نگاه میکنه گفتم اینو بگیر

ارسلان-نمیخوای دیگه؟

مگه میشه من بستنی نخوام یه لحظه بگیرش

اونم گرفت دوتا دستامو گذاشتم دو طرف گوشم یه زبونم  
واسه نگار در اوردم که خندش گرفت

خب بده دیگه بستنیمو

ارسلان-خدا شفات بده

در اولویتی ارسلان جان

ارسلان-کوفت

درد

نگار-خفه بریم دیگه

ارسلان-باشه وحشی

واسم عجیب بود اینا عاشق و معشوق بودن ولی رابطشون  
مثه رابطه منو ارسلانه بهم فحش میدادن یا وقتی من به  
ارسلان گفتم عشقم هر دختر دیگه ای بود یه چشم غره  
میرفت ولی نگار یه جوری نگاه کرد انگار خوشحال شد من  
اون حرفو زدم

ارسلان

این دختر وقتی بستنی میخوره عین بچه ها میشه وقتی قیافشو  
مظلوم کرد که از نگار بستنیشو بگیره سریع رفتم واسش  
خریدم اونم گفت مرسی عشقم...عشقم؟کاش یه روز اینو از ته  
دل بگه من میدونم الان سر خوشحالی بوده...پیش خودم که  
نمیتونم مخفیش کنم از کلکل کردن باهاش خوشم میاد...از  
لجبازیاش از اینکه میخواد بره هم کلا داغونم باید اعتراف  
کنم من ارسلان محمدی عاشق دختری شدم که روز اول به  
نظرم بیشعورترین ادم جهان بود فقط خدا کنه قبل رفتنش  
حسام برگرده تا تکلیف منو نگار رو مشخص کنه بالاخره  
رسیدیم در خونشون هممون پیاده شدیم نگار قرار بود بمونه  
اتاق مهسا رو مرتب کنن منم میخوامستم با سپهر صحبت کنم

پیاده شدیم و سلام علیک مهسا نشست لباساش و نشون داد  
مهسا-مامان اینو ببین خیلی دوشش دارم  
مامانش-اره خوشگلم همشون مته خودت ناناژن  
مهسا-مرسی

مامانش-چرا فقط دوتا مانتو خریدی؟  
مهسا-هم حوصله نداشتم هم اینه واسه یه ماهو نیم دیگه که  
بخوام برم همین سه رنگی که دارم بسمه  
مامانش-مطمعنی باید بری؟

مهسا-اره قطعی ترین تصمیمی که تو زندگیم گرفتم همین  
بوده باید برم تا از یه سری چیزا دور باشم بتونم زندگیمو  
بسازم

مامانش-باشه دخترم هر جور خودت میدونی ما پشتتیم  
مهسا پاشد رفت تو اتاقش سپهر اومد و رفتیم تو حیاط  
سپهر-چیکارم داشتی مزاحم دم به دقیقه زنگ میزنی  
از خودت باشه عوضی من به هرکسی افتخار نمیدم زنگش  
بزنم

سپهر-گ\*ه نخور برادر بنال ببینم

امروز با حسام صحبت کردم قراره تا ده روز دیگه برگرده و  
اگه فکر کنی ده روز دیگه روز تولد مهساس

سپهر-خب؟نقشت چیه

به مناسبت تولدش یه جشن بگیریم حسام دعوت کنیم  
اونجوری هم نگار خوشحال میشه هم اینکه مهسا میفهمه من  
چرا با نگار نامزد بودم هم تولد مهسا رو برگزار کردیم  
دیگه

سپهر-باشه پس من با بچه ها حرف میزنم کارارو ردیف  
میکنیم

دمت گرم دادا

مهسا

بسه دیگه دهنمون سرویس شد دوتا خدمتکار توخونمون که  
من خودم اتاقمو مرتب کنم؟

نگار-ببند اون دهننتو تنبل خوبه فقط اتاق خودتو مرتب کردیا  
مرتب کردن با تغییر دکوراسیون و کل اتاقو دستمال کشیدن و  
کمد و بیرون ریختن فرق داره

نگار-غر نزن بیا بریم پایین یه چیزی بریز تو اون کاهدونیت  
تا خفه شی

همین غر زدنامه که تورو زنده نگه داشته عشقممممممممم

نگار-تو خفه شو من قول میدم زنده بمونم

قول دادیا پس من ساکت میشم

همون لحظه نگار پاش گیر کرد به پله و افتاد

تو که قول دادی لامصب مگه نگفتی بدون صدام زنده  
میمونی پس چیشد اون قول و قرارامون همین بود تهش؟

نگار-نفس بگیر بیا کمک کن بلند شم

سپهر-چه فیلم هندی خفنی با حضور مهسا و نگار

ارسلان-اره مخصوصا اون تیکش که مهسا میگفت مگه  
نمیگفتی بدون صدام زنده میمونی....وای اشکم در اومد

مهسا-اون دهناتون ببندین تا نیومدم واستون گل بگیرم اصن  
شما غلط میکنین پاتون میزارین تو خونه ما گمشین نبینمتون

سپهر-خونه عمومه چشاتم دراد تکون نمیخورم

ارسلان-منم بدون نگارپامو از این در بیرون نمیزارم

میدونستم این حرفش شوخیه ولی دلم گرفت...واقعا نباید به  
ظاهر رابطشون و فحشاشون کار بگیرم همینکه ارسلان نگار

و جایی تنها نمیزاره و همیشه همه جا همراهشه یعنی ته

دوست داشتن...ولی خدایا پس من چی؟تکلیف این حسی که

نمیدونم چیه چی؟نکنه دوشش دارم واقعا؟خدا کنه زودتر این

چن روزم بگذره تا برم کانادا اون نامزد نگاره دختری که

الان از همه تو زندگیم نزدیک تر شده نمیتونم با داشتن این  
حس بهش خیانت کنم

ده روز بعد

ارسالان

تو این ده روز اتفاق خاصی نیفتاده امروز تولد مهسایه به  
نگار سپردم بره پیشش تا به بهونه بیرون رفتن خودش امادش  
کنه امروز اگه خوب پیش بره میتونه روز خوبی باشه هم  
واسه من هم واسه مهسا از همه بیشتر واسه حسام و نگار  
سپهر بیچاره تو این ده روز خیلی کمکم کرد قرار شد تولدشو  
تو یه خونه باغ نگار اینا بگیریم یه دست کت و شلوار مشکی  
پوشیدم از کروات و پاپیونم متنفر بودم واسه همین نبستم  
موهام حالت دادم ست ساعتی که واسه مهسا گرفته بودمو  
انداختم دستم و با ادکلن دوش گرفتم و پیش به سوی خونه باغ  
مهسا

نگار بیشعور از صبح اومده خونمون چتر شده  
نگار-باز بلند بلند فکر کردیا... بیشعورم خودتی از خداتم باشه  
کثافت

پاشو گمشو بریم بیرون

نگار-کجا؟

نمیدونم

نگار-میخواهی بریم خونه باغ ما تا حالا ندیدیش

اره بریم بهتر از اینه تو خونه بمونیم مگس بیرونیم

نگار-پس من میرم لباسام بیارم تو هم لباسا جدیدت بپوش

به نظرت کدوم مانتو مو افتتاح کنم

نگار-طوسییه

با رفتن نگار رفتم سر کمدم یه شلوار قد نود لی پام کردم و  
مانتوی خوشگلتم تنم کردم شال هم رنگ مانتو مم سرم کردم  
و ساعت م انداختم یه ارایش ساده هم کردم دوتا رینگام  
انداختم و رفتم سمت نگار...واو این چه خوشتیپ شده نکنه  
میخواد بره عروسی عمش یه تیپ زرشکی زده بود با یه  
ارایش غلیظ

نگار-قورت دادی بدو بریم دیگه

تاکسی اومد سوار شدیمو رفتیم

ارسلان

بچه ها

بچه ها-بله؟هان؟ها؟چیه؟بنال؟

نگار زنگ زد دارن میان

همه پشت در منتظرشون بودیم برقا خاموش بود و ارمان  
برف شادی به دست منتظر بودم ریحانم اونور با دخترایه  
حلقه تشکیل دادن و با فشش حرف میم و درست کردن  
مهسا

به خونه باغ نگار اینا رسیدیم  
چرا اینجا اینقدر تاریکه  
نگار-یه مدته هیچکی نیومده توقع داری روشن باشه  
اها

حیات و رد کردیم تا رسیدیم به در نگار تعارف کرد برم تو منم  
در و وا کردم و باز کردن در مصادف شد با ریختن یه عالمه  
برف شادی رو سر من بدبخت وای امروز 21 دی تولد 18  
سالگیمه چرا یادم نبود؟ به طرف ریحان برگشتم مثله همیشه  
خوشتیپ به دایره بچه ها نگاه کردم با فشش حرف میم رو  
در آوردن نگام خورد به ارسال دلم میخواست بپریم بغلش  
کنم تو اون کت شلوار خوشتیپ تر از همیشه بود ولی حیف  
مال من نیست

با کشیده شدن دستم توسط نگار از هیروت در اومدم  
نگار-سریع لباساتو عوض کن میخوام ارایشتم کنم  
باهوش من فقط همین لباسارو دارم

نگار-برو سمت کمد یه لباس صورتی واست گذاشتم بپوشش  
رفتم سمت کمد در و وا کردم یه دکلمه اسپرت بود که بلندیش  
تا زانوم بود با یه جفت کفش پاشنه ده سانتی سفید صورتی  
خیلی خوشگل شده بودم نگار و صدا کردم تا بیاد ارایشم کنه  
اونم با تمام دقت همه کارا رو کرد خودمو تو آینه دید میزد  
ای جان چه جیگری شدم لپ نگار و بوسیدم و بابت اینهمه  
زحمت ازش تشکر کردم و رفتیم پایین از پله ها پایین میومدم  
نگاه زوم ارسالو روم فهمیدم رفتم با بچه ها سلام علیک و  
تشکر کردم اکیپ خودمونو دیدم

سلام بچه ها مرسی واقعا خودمم یادم نبود  
سپهر-ما که کاری نکردیم همه کارارو ارسال کرده  
ارسلان؟

اره

رفتم پیش ارسال تا ازش تشکر کنم  
ارسلان؟

ارسلان-جونم

ته دلم از این جوابش خیلی خیلی رفت مهسا بفهم اون نامزد  
بهترین رفیقته خودتو خر نکن حتما به چشم خواهری بهت  
گفته جونم ظرفیت داشته باش

مرسی بابت این جشن انتظار نداشتم

ارسلان-من واسه تو جونمم میدم این که چیزی نیست

ارمان-ارسلان بیا

ارسلان رفت و منو با یه دنیا سوال تنهام گذاشت

بچه ها همه باهم-کیکو ببریم دیگه

ارسلان-یه مهمون ویژه داریم تا اون نیاد هیچ کیکی نداریم

زینگ زینگ توجه همه به طرف در جلب شد

ارسلان-مهمونمون اومد

در باز شد و قیافه ی حسام پدیدار شد این اینجا چیکار

میکنه؟ چرا باید مهمون ویژه ی ارسلان پسر خالم باشه؟

نگار-حسام؟ خودتی؟

حسام-اره خانومم دیدی بالاخره اومدم

نگار بدو بدو رفت و خودشو انداخت تو بغل حسام و گریه

میکرد حسام سرشو بوس میکرد

یکی نمیخواد توضیح بده چخبره؟

حسام-عه اینکه مهسا پچل خودمونه تولدت مبارک جلبک

پچل خودتی و هفت نسل بعدت بیشعور مرسی از اینهمه

ابراز احساساتت

ارسلان- شما همو میشناسین؟

حسام- یادته در مورد دختر خالم گفته بودم زلزلس شعورش  
پایینه؟ این همونه

فعلا همین شعور پایین من شرف داره به تویی که شعور  
نداری حالا یکی توضیح بده اینجا چخبره

ارسلان- بچه ها میدونم زودتر از اینا باید بهتون میگفتم ولی  
نامزدی منو نگار (روشو سمت من کرد؟) یه نامزدیه ظاهری  
بود حسام بهترین دوستمه از داداشم بهم نزدیکتره مامان بابا  
نگار روش فشار آوردن که باید با سعید پسر داییش ازدواج  
کنه ولی حسام باباش فوت کرد و نتونست هیچکاری کنه منم  
فکر کردم اگه برم خواستگاری نگار هم میتونم مواظبش باشم  
هم به داداشم کمک کنم و الانم که این دوتا کفتر عاشق قراره  
تا چند روز دیگه ازدواج کنن چون حسام رفته پیش بابا نگار  
و تموم جریاناتو گفته و باباشم بعد ده بار رفت و امد قبول  
کردن تا خواستگاری بیاد

همه بچه ها شروع کردن دست زدن رفتم سمت نگار بغلش  
کردم

نگار- حالا میتونی بی هیچ عذاب وجدانی دوشش داشته باشی  
ارسلان پسر خوبیه با این رفتاراشم میتونم بگم دوست داره و  
مطمعنم توهم یه حسایی بهش داری ولی دوتا ادم مغرور

هیچوقت نمیتونن ساده بهم برسن و خودشو از بغلم کشید  
بیرون رفتم پیش حسام

حسام-خواهری؟

جانم

حسام-ازم ناراحتی چیزی نگفتم بهت؟

نه داداشی فقط مواظب نگار باشی اون خیلی دلش پاکه خیلی  
احساسیه امیدوارم خوشبخت شین

با صدای بچه ها رفتم سمت کیک اومدم فوت کنم که بچه ها  
گفتن ارزو کن

خدایا دارم اعتراف میکنم من تو این سن کم دلبسته پسری  
شدم که هیچی ارزش نمیدونم نمیدونم کسیو دوشش داره یا نه  
خودت اخر این احساسو ختم به خیر کن و فوت کردم صدای  
اهنگ بالا رفت و زوجا رفتن وسط برقصن مثلا تولد منه ها  
پس من با کی برقصم

ارسلان-افتخار یه دور رقص و با این خانوم خوشگل دارم  
وای تو دلم کیلو کیلو قند میسابیدن دستمو گذاشتم تو دستشو  
رفتیم وسط بچه ها با دیدن ما رفتن کنار یه اهنگ اروم و  
لایت گذاشتن و شروع کردیم رقصیدن چشامون قفل هم بود  
دلم میخواست اون لحظه وایسه یه جا از رقص تو بغلش بودم

قلبم محکم میکوبید اونقدر محکم که حس میکردم ارسال  
صداشو میشنوه من به اغوش این پسر محتاجم چقدر خوب  
بود مرد زندگیم باشه خدایا همه چیو میسپرم به خودت با تموم  
شدن اهنگ بچه ها دست زدن و رفتیم سمت میز قرار شد  
کادوها رو باز کنن از طرف سپهر و رویا یه ست کامل  
لوازم ارایشی

علی و ریحان-یه باکس پر از لواشک و کاکائو که وسطش پر  
از لاکای رنگی رنگی بود

ارمان و شادی-یه چراغ خواب گوگولی که وقتی روشن میشد  
روش اسمم به انگلیسی نمایان میشد

احسان و مهرا-یه لباس مجلسی زرشکی

حسام و نگار-گردنبند ظریفی که روش اسمم نوشته شده بود

مریم-یه مانتو لیمویی که ست مانتو تنش بود

ارسلان-یه ساعت و ادکلن به ساعتش نگاه کردم دیدم ست  
یکی خودش

ماشالله با همه ست شدم امشب

از همشون تشکر کردم و اون شبم با خوشحالی تموم شد به  
بچه ها گفتم با ارسال بر میگردم تا بتونم ازش تشکر  
کنم(مدیونین فکر کنین از رو عشق و دوست داشتنه ها)

بابت امشب مرسی خیلی بهم خوش گذشت از هدیتم خیلی  
خوشم اومد به دست تو که میاد انشالله به دست منم میاد

ارسلان-خواهش میکنم عزیزم قابلتو نداشت

ارسلان-میگما....هنوزم واسه رفتن به کانادا مصممی؟

واقعا هنوزم دوست داشتم برم؟میتونستم بدون ارسلان  
باشم؟ولی باید برم اگه ازش دور باشم مطمئن میشم حسم  
واقعیه یانه

اره ارسلان باید برم

ارسلان-هر جور خودت میدونی کمک خواستی رو من حساب  
کن

دم خونه رسیدیم ازش تشکر کردم و لپشو بوسیدم و بی  
خدافزی رفتم تو خونمون

بابا-اومدی دختر

سلام بابایی اره اومدم

بابا-تولدت مبارک دخترم ببخشید دیر تبریک گفتم ولی  
ارسلان تاکید داشت به روت نیاریم

مرسی بابایی همین که یادتون بود واسم بسه

از تو اشپرخونه مامان با یه کیک کوچیک اومد بیرون  
واونجا هم یه تولد واسم گرفتن

بابا بهم سوییچ یه لکسوز مشکی رو داد و گفت 18 سالت  
کامل شده میتونی بری دنبال گواهینامت

مرسی بابایی خیلی خوشحال شدم

مامانم یه برگه نشونم داد که واسه کلاس رانندگی ثبت نام  
کرده و در کنارشم یه کتاب و یه دستبند سیاه سفید

عسل و پژمانم بعد اینکه اذیتم کردن یه تابلو واسم آوردن که  
روش عکس خودم کشیده شده بود جفتشونو بغل کردم و لب  
مامانی بابایی و بوس کردم و یه شب بخیر گفتم وسط راه پله  
بودم که یه سوالی ذهنمو مشغول کرد

بابایی

بابا-جونم دخترکم

من چجوری تو این یه هفته و نیمی که مونده گواهینامه  
بگیرم

بابا-دیدم خسته ای گفتم باشه بعدا بهت بگم

متوجه حساس بودن جریان شدم و رفتم نشستم خب میشنوم  
بابایی

بابا-من واسه کارا اقامتت با یکی از دوستان صحبت کردم  
اونم گفت تا سه ماه دیگه نمیشه از اونورم با دوستم که تو  
راهنمایی رانندگی کار میکنه صحبت کردم گفتم کلاساتو  
زودتر شروع کنه تا بتونی به همه کارات برسی نمیدونستم  
خوشحال باشم یا ناراحت ولی اینجوری به نفعم بود هم بیشتر  
با خانوادم بودم هم با دوستانمو صد البته ارسال خوش  
میگذروندم هم گواهیناممو میگرفتم و راحت میشدم

مهسا-باشه بابایی مرسی اینهمه زحمت کشیدین

بابا-امسال واسه یازدهم میری یانه؟

اره باید برم امسالو تو همین سه ماه که فرصت دارم بخونم با  
هر معدلی قبول شم مهم نیست همین که نیفتم کافیه اینجوری  
میتونم برم کانادا و دوازدهممو کامل یاد بگیرم تا دیگه نیاز  
به خوندن دوباره نباشه و از فاصله تعطیل شدنمون تا کنکور  
دهم و یازدهم یه نگاه بندازم

بابا-باشه دخترم خسته ای برو بخواب فردا صبحم ساعت ده  
باید بری واسه آموزش رانندگی ولی سه ماه به خودت سخت  
بگیری به نفعته

اره واقعا چقدر سخت باشه واسم درسام و کارا گواهینامه و  
هزارتا کار دیگه

شبتون بخیر

بابایی-شب بخیر

گوشیو برداشتم به بچه هاگفتم سه ماه دیگه موندگارم ولی  
هیچکس سین نکرد بعدشم واسه ساعت نه و نیم کوک کردم  
به نگار اس زدم اگه تونست باهام بیاد ساعت نه و نیم اماده  
باشه و خبرم کنه

ارسالان

چقدر خوش گذشت امشب مخصوصا اونجاش که بوسم کرد  
وقتی فهمید ساعتامون سته اولش یکم هول شدم ولی به رو  
خودم نیاوردم رفتم گوشیمو برداشتم با دیدن چیزی که دیدم  
دلم میخواست داد بزنم ولی نصفه شبی همه خوابن پس خفه  
میشم مهسا گفته بود قراره واسه کاراش سه ماه دیگه بمونه  
اینم گفته بود که خیلی سرش شلوغه شاید در هفته دو بار  
هموببینیم ولی همینم غنیمته گوشیم و کوبیدم شارژ و خوابیدم  
صبح با صدا الارم گوشیم بیدار شدم به نگار گفته بودم میرم  
دنبالش تا باهم بریم دنبال مهسا اونم قبول کرد یه تیپ مشکی  
سفید زدم عینک دودیمو گذاشتم بالا سرم و ساعت ستم با  
مهسارو انداختم و رفتم دنبال نگار  
زینگ زینگ

یکی این در بی صاحبو واکنه حتما عسله قرار بود با  
دوستاش برن بیرون با هزار زور و زحمت رفتم در و  
واکردم

عوضی بیشعور کثافت خر انتر الهی پیش مرگم شی ششصد  
بار بهت گفتم هر قبرستونی میخوای بری این کلید بی  
صاحبو وردار اومدی منو از خواب نازم بیدارم کردی  
ارسلان-اهم اهم

هییییییی کثافت با این سنت پسر ورداشتی اومدی خونه من  
با این سنم فقط با یه پسر بودم اونم اگه مامان میفهمید تیکه  
تیکم میکرد بعد تو دستشو گرفتی اوردیش جلو در خاک تو  
سرت مهسا که با اون متین گور به گور به زور تا کافی شاپ  
میرفتی حالا این خانوم دوست پسرشون بیارن خونشون  
ارسلان-مهسا؟

مهسا نه و مهسا خانوم مهسا خانوم نه و خانم زمانی خوش  
ندارم هر خری رسید همینجوری باهام صحبت کنه اصن تو  
چرا اینقدر صدات شناس؟

ارسلان-مهسا چشات وا کن ساعت نه و نیمه میخوای بری  
کلاس

ماشالله عسل خانوم همه چیم گذاشتی کف دستش دو روزه  
همه چيو فهمیده هییییی تف تو این دنیا سگی  
ارسلان-مهسا منم ارسلان عسل اصن نیست برو آماده شو  
چشامو وا کردم دیدم ارسلان و نگار جلومن نگار به زور  
جلو خندشو گرفته بود منم بهش گفتم راحت باشه اونم  
یهوترکید از خنده ارسلانم تو چشاش رگه های شیطنت موج  
میزد

ارسلان-اگه دوست داری برو لباساتو عوض کن  
یه نگاه به تیپم کردم یه شلوار میکی موس با یه تیشرت گشاد  
سفید سریع جیم زدم و مانتو مشکیمو تنم کردم با یه شلوار لی  
و یه شال سفید دست بند و ساعت ستم با ارسلان و انداختم  
دستم گوشیم برداشتم و رفتم جا بچه ها باهاشون سلام علیک  
کردم

عه چه جالب منو تو ست شدیم

ارسلان-حتی خود خداهم میدونه مال همیم ناخداگاه کاری  
میکنه از الان ست شیم  
ها؟

ارسلان-هیچی تو به خوابت برس  
تو چرا اومدی مگه قرار نبود نگار تنها باشه؟

ارسلان-نگار و حسام میخوان برن جایی منم گفتم باهات پیام  
تنها نباشی

اخه چرا زحمت کشیدی به بچه ها میگفتم باهام بیان

ارسلان-نه بابا چه زحمتی منم بیکار بودم

هوووف اولین جلسه با تموم خوب و بدش گذشت الان با  
ارسلان تو کافه منتظر قهوه ایم

ارسلان-من هیچی در مورد تو نمیدونم یکم از خودت برام  
بگو

منم صدامو صاف کردم یه بسم الله گفتم و شروع کردم

به نام خدا من مهسا زمانی هستم

ارسلان-جدی باش لوس اینارو که میدونم از علایقت بگو

چه گیری دادی باشه میگم

من غذا مورد علاقم فست فوده رنگ مورد علاقم مشکی

سفیده عاشق ست کردنم گیتار میزنم صدامم خوبه به دیدن

فوتبال خیلی علاقه دارم فیلم ترسناک دوست دارم به رفیقام

خیلی اهمیت میدم یه چیزو بخوام و ببینم ارزش داره جونمم

میدم تا به دستش بیارم عاشق سرعتم تو زندگیم فقط با متین

بودم رفیق فابم ریحان و مریم به پرستاری علاقه دارم

غرورمم خیلی واسم اهمیت داره فعلا چیزی یادم نمیداد

ارسلان-خب نفس بگیر نمیری کار دستمون بدی خوبه ناز  
میکردی حرف بزنی حالا مگه میشه ساکتت کرد  
از این لحظات لذت ببر من افتخار حرف زدن به هرکسیو  
نمیدم

ارسلان-قهوت سرد شدا  
از کافه اومدیم بیرون و رفتیم سمت خونه  
مرسی ممنون خیلی زحمتت دادم  
ارسلان-نه خوشگلم وظیفم بود  
شنیدن خوشگلم از زبون ارسلان چقدر واسم لذت بخش بود  
ارسلان-مواظب خودت باش خانومی  
تو بیشتر خدافز  
یه ماه بعد

تموم وسایلامو جمع کردم بابا به دوستش سپرده بود تو  
اپارتمانشون یه واحد بهم بدن و کمک کنن با بابا به سمت  
فرودگاه حرکت کردیم تموم بچه ها اومده بودن  
نگار-زودبرگردی نامرد

ریحان-مجبور که نیستی بری همینجا هم میتونستی درس  
بخونی

ارمان-مواظب خودت باشی خواهری  
احسان-چیزی خواستی حتما بگی کوچولو  
شادی-خیلی خری مواظب خودت باشی  
مهر-زودبرگردی میمون  
علی-خاک تو سرت نکن تو قرار بود وقتایی که من نیستم  
بیای پیش ریحان بمونی الان میخوای ول کنی بری؟  
حسام-دختر خاله چموش و لجباز مواظب خودت باشی  
رویا-زود برگرد دلم واست تنگ شده  
سپهر بدون هیچ حرفی بغلم کرد و محکم فشارم میداد  
دلم نمیخواست از بغلش پیام بیرون ولی واسه اینکه جو و  
عوض کنم گفتم  
هوی کروکدیل لهم کردی ولم کن بیشعور  
ناراحتی و غم تو چشای پسر را موج میزد دختر احم بغض کرده  
بودن ریحان و مریم و نگارم گریه میکردن دخترا رو بغل  
کردم واسم مهم نبود مردم چی میگن مهم این بود من به پسر  
به چشم داداش نگاه میکردم واسه همین همشونو بغل کردم  
رفتم سمت ارسال  
تو نمیخوای چیزی بگی

ارسلان-خیلی کثافتی تازه داشتم...

مسافران پرواز شماره فلان هواپیما تا دقایقی دیگر حرکت خواهد کرد

ای گندت بزنی زنی که خر نداشت ارسلان ادامه حرفشو بزنی  
محکم بغلش کردم اونم بغلم کرد دلم نمیخواست اون لحظه  
تموم شه با تمام تو انم بغلش کردم اشکام دونه دونه ریخت  
ارسلان-زود برگردی اینجا همه منتظر تیم... مواظب خودت  
باش خوشگلم و رفت

با مامان بابا خدافزی کردم غسل و پژمان گریه میکردن  
بغلشون کردم و بوسشون کردم و پیش به سوی کانادا  
بالاخره بعد چند ساعت رسیدم شماره ای که بابا داده بود و  
گرفتم یه پسری به اسم جان اومد دنبالم پسر خوبی بود منو  
برد سمت اپارتمان و کلید واحد و بهم داد

جان-ما تو واحد رو به رو زندگی میکنیم کمک خواستی  
میتونی رو من حساب باز کنی اگه کار شخصی هم داشته یا  
به مادرم یا همسرم بگو شب به خیر بای

ازش تشکری کردم و رفتم تو خونه یه خونه نقلی با دو خواب  
دکور خونه مشکی سفید بود خیلی دوشش داشتم رفتم تو اتاق  
اولی یه کتابخونه کوچیک داشت و یه میز کار رفتم تو اتاق

دیگه اتاق خواب بود سریع لباسامو عوض کردم و خوابیدم از شدت گشنگی از خواب پاشدم رفتم سمت یخچال پر بود از خوراکی های خوشمزه یادم باشه از بابا تشکر کنم یکم شکلات صبحانه رو نون تست کشیدم و خوردم

یه سال بعد

تو این یه سال اتفاق خاصی نیفتاده با بچه ها ویدیو کال میگیریم و روزی سه بار هرکدومشون بهم زنگ میزنن تنها چیزی که تو این یه سال خیلی عذابم میده دلتنگیم واسه ارسالنه واسه همه دلتنگ بودما ولی واسه ارسالن بیش از حد دلتنگ بودم بعد هر تماسی که باهم میگرفتیم گریه میکردم تنها دلخوشیم عکسا پروفایلش بود و بس امروز قرار بود واسه ایرانیای مقیم کانادا کنکور برگزار کنن و چون تعداد کم بود تصمیم داشتن از مون تمام رشته ها تو یک روز باشه بچه ها همشون زنگ زده بودن و ارزوی موفقیت میکردن و منم از همشون تشکر کردم و ازشون خواستم تا دعا کنن واسم

استرس تو زندگیم معنیی نداشت ولی از وقتی اومدم اینجا استرس تو زندگیم پر معنی شد دوتا دختر از شدت استرس قش کرده بودن دفترچه هارو توزیع کردن و سالن تو سکوت فرو رفت ازمونو دادم و اومدم بیرون دو هفته مونده بود تا

جواب کنکور بیاد این دو هفته هم با خوشی گذشت بچه ها  
همه دور هم جمع شده بودن و ویدیو کال گرفته بودن تا نتیجه  
رو همزمان با من ببینن وارد سایت شدم اسم و رسمو زدم  
اه چرا نمیاد

ارسلان-ارامش خودتو حفظ کن الان سایتا شلوغه  
وای بچه ها اومد اومد نگاه کردم از چیزی که میدیدم تعجب  
کردم یه دفعه یه جیغ از سر خوشحالی کشیدم بچه ها رتبه  
صد شدم

نگار-ای جاناااا شیرینی یادت نره  
ارمان-تبریک میگم خواهری زودتر تموم کن برگرد پیشمون  
شادی و مهرا-تبریک میگیم گوزن جان  
ارسلان-خوشحالم که خوشحالی و خوشحالم به اون چیزی که  
میخواستی رسیدی تلاش کن زود بخون و برگرد یکی اینجا  
هست تو نبودت داره دق میکنه

با این حرفش رفتم تو فکر یعنی کیه که بدون من دق میکنه؟  
بچه ها تک به تک یه چیزی گفتن و قطع کردن حق با بچه  
ها بود باید زودتر تموم کنم با انجلا(همسر جان)رفتم واسه  
ثبت نام دانشگاهم جای شیکی بود بعد ثبت نام یه تصمیمی  
گرفتم و رفتم سمت مدیریت

ببخشید

اقاعه-بفرمایید

من قراره تو همین یونی دانشجو پرستاری شم من اگه بخوام  
تموم کلاسامو فشرده بردارم تو چه مدت میتونم دانشگاه رو  
تموم کنم

اقاعه-اگه واقعا درس بخونین و تموم کلاسارو بیاین و تایم  
کلاساتون و اضاف بردارین میتونین تو دو سال و نیم دانشگاه  
رو تموم کنین

این واسه من خیلی خوب بود ولی به بچه ها چیزی نمیگم  
انجلا-دختر از فکر بیا بیرون بریم لباس بگیریم واست دو  
روز دیگه دانشگاهات شروع میشه

مغازه هارو دور میزدیم به انجلا گفته بودم خوشم نمیاد لباسام  
باز باشه واسه همین همرو پوشیده میخرم

انجلا-مهسا اون لباسای تن مانکن رو ببین به نظرم خوبه با  
سر تایید کردم رفتیم تو مغازه یه شلوار لی با یه تاپ سفید که  
تا روی رونم میومد و روشم پاریس کشیده شده بود با یه  
پیراهن لی رنگ شلوار که روش کشیده میشد همون چیزی  
بود که میخواستم ساده و پوشیده و اسپرت پولشو حساب کردم

و رفتیم تو مغازه تا کفش بگیریم یه اسپرت سفید ساده  
برداشتیم

انجلا-یه دست لباس که کمه باید حداقل بیست تا بخری قراره  
دو سال و نیم اونجا درس بخونیا

منم دیدم راست میگه چند دست دیگه هم خریدم دوتا کوله  
مشکی هم گرفتم تا بتونم با هر لباسی ازش استفاده کنم دیگه  
شب بود که تصمیم گرفتیم بریم خونه از انجلا تشکر کردم و  
رفتم تو خونه یه چیزی خوردم و خوابیدم صبح بلند شدم یکم  
خونه رو مرتب کردم و به بچه ها زنگ زدم و صحبت  
کردیم دلم میخواست برم بیرون یه تیپ ساده زدم و سویچ  
ماشین خوشگلمو برداشتمو حرکت کردم یکم دور زدم و  
اومدم خونه یه چیزی خوردم زنگ زدم مامان اینا مامان یکم  
گریه کرد و قطع کرد داشتم فیلم نگاه میکردم زینگ زینگ  
این موقع کی میتونه باشه؟

جان-سلام

سلام

جان-میشه پیام تو؟

اره بیا

جان-فردا تولد انجلايه ميخوام سورپرايزش كنم ميتوني يكم  
سرگرمش كني

اره من صبح تا ظهر كلاس دارم بعدش زنگش ميزنم بيد  
بريم خريد

جان-يه كاري كن يه لباس صورتی هم واسه خودش بخره كه  
تو جشن بپوشه خودتم صورتی بپوشي  
اوکی

جان-ممنونم شب بخير

شب بخير

صبح با صدای ساعت بيدار شدم با ياداوری دانشگاه از جام  
پریدم آماده شدم و وسایل مورد نیازمو پرت کردم تو كوله يه  
ارایش محوم کردم موهامم دم اسبی بستم دوتا رینگامم انداختم  
وساعتي كه ارسال و اسم خريده بود و انداختم چقدر دلم  
واسش تنگ شده با ادكلن دوش گرفتم و رفتم سمت ماشين  
خوشگلم و پيش به سوی یونی

وارد كلاس شدم به اكثر بچه ها سلام کردم بعضيا يه جوری  
خودشونو ميگرفتن انگار از دماغ فيل افتادن با اون لباسا  
عجيب غرييشون

استاد اومد و بعد معرفی شروع کرد تدریس استاد خوبی بود  
همه چیو واضح توضیح میداد منکه خیلی راضی بودم تو  
سلف نشسته بودم و مگس میپروندم یه دختر اومد جلو  
دختره-اجازه هست بشینم

عه اینکه ایرانیه

اره عزیزم بشین

دختره-حدس میزدم ایرانی باشی گفتم پیام پیشت من اوام و  
دستشو آورد جلو خوشبختم منم مهسام همچنین  
اوا-با کی زندگی میکنی

تنها

اوا-نمیترسی؟

نه واسم عادت شده دیگه

یکم با اوا زر زدیم و شماره رد و بدل کردیم دختر خوبی بود  
کلاسامون تموم شد زنگ زدم انجلا

سلام خوبی

انجلا-سلام مرسی تو خوبی؟

اره عزیزم یه زحمتی واست دارم من ماشینم خراب شده اگه  
میتونی بیا دنبالم که قراره بریم خرید

انجلا-باشه عزیزم الان میام

مرسی بای

با اومدن انجلا سوار شدیمو رفتیم طبقه گفته جان باید لباس  
صورتی میخریدیم چند دست لباس واسه خودم گرفتم چشمم  
خورد به یه لباس مجلسی صورتی دست انجارو گرفتم و  
کشیدمش بهش گفتم بدو این پرو کن

انجلا-اوکی

توقع داشتم ناز کنه ولی نکرد خب این واسه من خوب شد  
چون حوصله منت کشی نداشتم

انجلا-مهسا بیا ببین

رفتم سمت اتاق پرو خیلی تو تنش خوشگل بود یه لباس دکلمه  
بود که قدش تا روی زانوش بود خرید و اومد بیرون  
هییی خاک تو سرم من کادو خریدم واسش

به انجلا گفتم بره وسایلو بزاره تو ماشین که دستمون پر نباشه  
سریع پریدم تو یه مغازه و یه نیم ست نقره واسش خریدم  
چشمم به دوتا دستبند خورد سریع دوتاشو برداشتم تا باهم ست  
باشیم از دور داشت دنبالم میگشت رفتم بیرون

انجلا-چیکار میکردی

رفتم این دستبندارو بگیرم

انجلا-اوکی

در پی لباس صورتی واسه خودم بودم از لباس مجلسی اصلا  
خوشم نمیومد همیشه دوست داشتم اسپرت کامل باشم تو  
مغازه هارو میگشتیم تا چشمم به یه لباس صورتی سفید خورد  
بلندیش تا روی رونم بود اونو با یه شلوار سفید زخمی خریدم  
و رفتیم بیرون صداش گوشیم بلند شد جان بود

الو سلام ارمان جان خوبی

جان-ارمان کیه منم جان

میدونم داداشی منو انجلا اومدیم خرید

جان-اها کنارته؟

اره درست حدس زدی

جان-تا ده مین دیگه اینجا باشین

باشه داداشی هرچی تو بگی فعلا

بریم خونه؟

انجلا-دیگه چیزی لازم نداری

فعلا لازم ندارم

تو ماشین نشستیم دنبال بهونه بودم که با انجلا برم تو خونه  
نزدیک خونه بودیم یه میس به جان انداختم

منم الان میام خونه شما با عمو(بابای جان)کار دارم

انجلا-چه خوب بیا بریم

وارد ساختمون شدیم انجلا رفت سمت در باز شدن در  
مصادف شد با ترکوندن بادکنک و ریختن برف شادی انجلا  
تو هیپروت بود که دستای جان دورش حلقه شد و لباس روی  
لپش قرار گرفت دست انجلا رو گرفتم بردم تو اتاق لباسشو  
پوشید موهاشو فر کردم و یه ارایش ملیح به صورتش زدم  
بیا این دستبند واسه تویه

انجلا-من فکر کردم واسه دوستات خریدی

خب توهم دوست جونمی دیگه برو پایین منم میام اونم گفت نه  
آماده شو باهم بریم سریع پوشیدم و ارایش کردم و پریدیم  
پایین همه با دیدنمون دست زدن جان اومد سمتمون و ازم  
تشکر کرد

انجلا-نکنه توهم خبر داشتی؟

به نظرت چراالباس صورتی خریدم واست

انجلا-کثافت

اگه نگاه هیز پسرا رو سانسور کنیم شب خوبیه موقع دادن  
کادوهاشو شد

جان یه ماشین بهش هدیه داد بقیه هم مهم نیست که بگم

انجلا-مرسی از همتون که تو این شب کنارم بودین و مرسی  
از جان و مهسا که این شب و تدارک دیدن منم تو این شب  
قشنگ میخوام یه خبر خوب به همتون بدم  
انجلا-همسرم

جان-جونم خانومم

انجلا-داریم مامان بابا میشیم

صدای جیغ و دست همه بلند شد جان محکم بغلش کرد منم  
رفتم جلو بغلش کردم و دست کشیدم رو شکمش  
سلام خاله خوبی؟ از الان بهت بگما اولین کلمه ای که از  
دهنت در میاد باید خاله باشه ها

انجلا-توقعات بالا بالا

مشکل داری؟

انجلا-نووووچ

افرین مامانی به جانم تبریک گفتمو و رفتم خونه یه زنگ به  
بچه ها زدیم و زر زدیم  
سه سال بعد

امروز جشن فارغ التحصیلیمه تنها کسایی که کنارمن جان و  
انجلا و پسرکوچولوشون دیویده قیافش شبیه باباشه ولی تموم

اخلاقاشو شیطونیاش به مامانش رفته به بچه ها نگفتم درسم  
تموم شده تا سورپرایزشون کنم واسه فردا عصر بلیط داشتم  
انجلا و جان ناراحت بودن از رفتنم هرچی باشه تو این مدت  
هرروز پیش هم بودیم بهشون قول داده بودم که هرروز  
زنگشون بزنم و اگه تونستم بهشون سر بزنم و اونا هم قول  
دادن یه روزی بیان ایران خیلی خوشحالم بالاخره به اون  
چیزی که خواستم رسیدم

پا گذاشتم تو خاک وطنم هیچ جا خونه خود ادم نمیشه زنگ  
زدم نگار

الو سلام خوبی

نگار-مرسی عزیزم تو خوبی

مرسی چخبر کجایی

نگار-هیچی بیخبر با بچه ها اومدیم کافه همیشگی

اها باشه من برم صدام میکنن فعلا

هنوز ماشینمو نفرستاده بودن یه تاکسی گرفتم و رفتم سمت  
کافه بچه ها دور هم نشسته بودن از دیدن چیزی که جلو  
میدیدم تموم غمای دنیا اومد تو دلم باور نمیکردم ارسلان  
دست تو دست اون دختره بچه ها هم دورشون تحمل اون فضا

واسم سنگین بود دست خودم نبود با دو زانو افتادم رو زمین  
نگاه همه برگشت سمتم

نگار-مهسا تو؟ تو اینجا چیکار میکنی مگه قرار نبود بعد  
دانشگات بیای

نمیتونستم جوابشو دادم تحمل اون فضا واسم سخت بود  
ارسلان-مهسا بزار توضیح بدم

چیو توضیح بدی؟ اصن واسه چی توضیح بدی؟ مگه منو تو  
چه رابطه ای داریم که بخوای توضیح بدی؟

پاشدم و دویدم سمت در تاکسی گرفتم و رفتم سمت فرودگاه  
گفتم اولین پرواز به هرجا هست و بده

ارسلان

امروز قرار بود رها از امریکا برگرده رها دختر دوست بابام  
بود که وقتی بچه بود مامانش مرد منو رها یه جورایی  
خواهر برادر حساب میشیم چون از بچگی باهم بزرگ شدیم  
و به غیر از اون رها شیرخورده مادرم هست به بچه ها گفته  
بودم بیان کافه تا رها رو باهاشون آشنا کنم خیلی دلم واسش  
تنگ شده بود دوتا دستاشو تو دستام گرفته بودم و با خنده  
نگاش میکردم یهو صدای افتادن یه چیزی به گوشمون خورد  
مهسا بود بغض کرده بود دلم میخواست بپریم بغلش کنم ولی با

حرفایی که گفت جا خوردم یعنی اون فکر میکنه منو رها  
باهمیم؟ مگه میشه همچین چیزی؟ منکه گفتم منتظرش  
میمونم؟ حتی نداشت توضیح بدم سریع رفت بیرون دنبالش  
دویدم ولی پیداش نکردم

مهسا- بغض داشت خفم میکرد اولین پرواز به امریکا بود  
وسایلام آماده بود برداشتم یه زنگ به جان زدم و گفتم  
ماشینمو بفرسته امریکا و هرکی زنگ زد و پرسید من کجام  
هیچی نگه من برم اونجا کجا بمونم؟ پیش کی؟ به امید کی؟  
رسیدم امریکا دلم میخواست زار بزnm یه هتل کرایه کردم تا  
ببینم چی میشه دراز کشیدمو و به خواب رفتم  
ارسلان- یعنی کجا میتونه رفته باشه کل شهر و زیرو رو  
کردیم؟

ارمان- خودتو ناراحت نکن با ناراحتی چیزی درست نمیشه  
پاشو بریم بگردیم  
نگار- اره پاشو منو ببر خونشون به هوا اینکه میخوام یه کتاب  
بردارم میرم تو اتاقش ببینم هست یا نه... نباید به خانوادش  
چیزی بگیم  
زینگ زینگ  
مامان مهسا- جانم

نگار-منم خاله... میشه پیام تو خونه؟ میخوام یه کتاب از اتاق  
مهسا بردارم

مامان مهسا-بیا عزیزم

نگار-بچه ها نیست...حتی وسایلاش تو اتاقش نبود

رها-همش تقصیر منه

ارسلان-نه خواهری من خودم باید از اول بهش میگفتم

احسان-الان که فهمیدی دوستت داره نباید از دستش بدی

ریحان-اره مهسا واسه هیچکس غرورشو نمیشکست

ارسلان-بچه ها میدونم تا الانم خیلی کمکم کردین ولی من

تنهایی نمیتونم همه جارو بگردم باید کمکم کنین

ارمان-برادر من...مهسا ابجی ماهم هستش تو هرچی بگی ما

انجام میدیم

ارسلان-من و نگار و حسام میریم بیمارستانا پرس و جو کنیم

ریحان و علی و مریم برن ایستگاه های قطار احسان و بقیه

هم برین کافه های دور و اطراف ببینین چیزی پیدا میکنین یا

نه

مهسا

تو بیمارستان مشغول کار شدم یه خونه کوچیک واسه خودم  
گرفتم خطامم عوض کردم جان ماشینمو واسم فرستاد هرروز  
بیشتر از قبل دلم واسه ارسلان تنگ میشه دلم میخواد زنگش  
بزنم ولی یاد نامردیش میفتم پشیمون میشم

ارسلان-تو این یه هفته با بچه ها همه جارو گشتیم هیچ اثری  
ازش نیستش با صدا گوشیم به خودم اومدم  
جانم داداش

ارمان-سلام من الان فرودگاهم اومدم ببینم کسی به اسم مهسا  
زمانی بلیط داشته یانه که فهمیدم همون روزی که مهسا  
رسیده ایران یکی به همین اسم بلیط واسه امریکا گرفته هنوز  
مطمئن نیستیم همونه یا نه عکسشو به مسئول فروش بلیط  
نشون دادم میگه من ایشونو نمیشناسم منتظر همکارییم بیاد  
ببینیم خودش یانه

ارسلان-باشه داداش نفس بگیر...منم الان میام

ارمان-سلام

ارسلان-سلام...همکارشون هنوز نیومده؟

ارمان-نه ماهم منتظریم بیا بریم یه قهوه بخوریم صدامون  
میکنن

داشتیم قهومونو میخوردیم که یهو صدای زنی بلند شد آقای  
ارمان علیپور لطفا به بخش مدیریت مراجعه کنن

ارسلان-چرا صدات میکنه؟

ارمان-گفته بودم همکارش اومد صدامون کنه

ارسلان-پس پاشو بریم

ارمان-سلام خسته نباشید

فروشنده بلیط-سلام بفرمایید؟

ارمان-(عکس مهسا رو در میاره) شما این خانومو میشناسین؟

فروشنده بلیط-مطمئن نیستم ولی فکر میکنم هفته پیش به

امریکا سفر داشتن

ارمان-خودخودشه

ارسلان-اولین پرواز به امریکا ساعت چنده؟

فروشنده بلیط-ساعت هفت عصر

ارمان-ممنون

ارسلان-میزاشتی بلیط بگیرم

ارمان-هنوز وقت داری من نمیزارم تنها بری...تنها چه  
کاری از دستت بر میاد؟ امریکا به اون بزرگی تو از کجا

میدونی کجایه؟ کدوم شهره؟ بریم با بچه ها صحبت کنیم ببینیم  
کسی همراهیمون میکنه یا نه

راوی

ارسلان ارمان را برادرانه بغل میگیرد و خودش را مانند  
کودکی در اغوشش مچاله میکند

ارمان-میدونم دوشش داری داداشم مطمئن باش پیدا  
ش میکنیم

ارمان

ارسلان تو این یه هفته لب به غذا نزده همه جا دنبال مهسا  
گشته ولی هیچی ازش پیدا نکردیم با خبر امروز یه امید  
کوچولو تو دلمون نشست حداقل میدونیم امریکایه واسه پیدا  
کردن مهسا هرکاری میکنم با ارمان رفتیم خونه و به بچه ها  
زنگ زدیم بیان

خب بچه ها ما فهمیدیم که مهسا امریکایه امروز ساعت هفت  
بلیط واسه امریکا موجوده منو ارسلان میخوایم بریم ولی  
همونجور که خودتونم میدونین ما نمیدونم تو کدوم شهره یا  
کجایه نمیتونیم دو نفری دنبالش بگردیم میدونم تو این مدت پا  
به پامون زحمت کشیدین و همه کار کردین ازتون میخوام  
هرکدومتون که میتونین باهامون بیاد امریکا این لطف و دریغ  
نکنه(واو ارمان با ادب میشود)

نگار-خب من برم دیگه

ارمان-کجا؟

نگار-مگه نمیگین ساعت هفت حرکت داره باید برم وسایلام  
جمع کنم

راوی

برق شادی در چشمان ارسلان به وضوح دیده میشد تشکری  
زیر لب کرد تمامی بچه ها جز حسام که برای سفر کاری باید  
به شمال میرفت برای پیدا کردن مهسا به امریکا میرفتند و  
حسام در چند روز آینده به انها ملحق میشد تمام بچه ها در  
حال جمع کردن وسایل مورد نیاز خود بودند ساعت شش و  
نیم تمام بچه ها در فرودگاه منتظر اعلام پرواز بودند نگار و  
حسام یکدیگر را در اغوش گرفته و زیر لب پیچ میکنند  
ارسلان نگران برای عشقی که نمیداند چه میکند رهایی که  
خودش را مقصر این اتفاقات میبیند تمامی بچه ها در فکر  
هستن که پروازشان اعلام میشود و از خاک کشور خود  
خارج میشوند

ارسلان

رسیدیم امریکا ارمان یه خونه گرفته بود دمش گرم اگه اون  
نبود من نمیدونستم باید چیکار کنم تو خونه جدیدمون نشسته  
بودیم هرکی یه فکری میکرد نگار غذا درست کرد

نگار-بچه ها بیاین سر میز

میلی نداشتم ولی ارمان مجبورم کرد چند لقمه ای بخورم  
بعد غذا قرار شد بریم همه جارو بگردیم اول از همه از هتل  
شروع کردیم ولی هیچکس به این اسم تو هتل نبود رفتیم تو  
رستوران کافه ها پارک و مسافر خونه فرودگاه همه جارو  
گشتیم هیچ جا نبود تو این سه هفته هیچ خبری از مهسا  
نیست

احسان-بچه ها مگه مهسا نگفت تا بعد دانشگاهش بر  
نمیگرده؟

ارسلان-اره قرار همین بود

احسان-خب اون برگشت یعنی امکان داره دانشگاهش تموم  
شده باشه

ارسلان-تو دوسالو نیم پرستاری تموم کرده؟ مگه میشه؟

رها-اره میشه...اگه کلاسارو فشرده برداره تموم میشه

ارمان-پس نتیجه میگیریم یه سر به بیمارستانا بزنیم

همگی باهم بلند شدیم و رفتیم سمت بیمارستان

مهسا-از صبح یه حس عجیبی دارم اصن حواسم سر جاش  
نیست یه بار نزدیک بود سرنگ و اشتباهی یه جا دیگه فرو  
کنم

ارمان- تقریبا تموم بیمارستانا رو گشته بودم ولی هیچکس  
همچین کسیو نمیشناخت

رها- تصمیم گرفتم تنهایی دنبالش بگردم بالاخره مقصر تموم  
این اتفاقا من بودم به یه بیمارستان رسیدم اسمشو پرسیدم  
میشناختنش دلم میخواست به ارسلان زنگ بزنم ولی  
هنوز مطمئن نشدم و اگه مطمئن شم باید باهاش صحبت کنم و  
بهش حقیقتو بگم

رها- ببخشید میشه مهسا زمانی صداش کنین؟  
باشه عزیزم بشین

مهسا- داشتم کارامو میکردم که صدام زدن رفتم سمت مدیریت  
تا چشمم به اون دختره افتاد سریع برگشتم که صدام زد

رها؟ مهسا وایسا باید حرفامو بشنوی

مهسا- سرعتمو تند کردم که یهو داد زد

رها- ارسلان داداشمه

سرجام خشکم زد برگشتم سمتش که گفت

رها- فقط حرفامو گوش کن همین

بادختری که حالا فهمیدم اسمش رهایه رفتیم سمت یه اتاقی

رها- همه حرفامو گوش کن بعدش اگه سوالی داشتی بپرس

من بچه بودم هنوز شیرمخوردم که مامانم مرد بابام با بابا  
ارسلان دوست بودن واسه همین منو سپردن دست اونا من از  
شیر سمیه جون میخوردم و به همین دلیل خواهر برادر  
محسوب میشیم 17 سالم که شد خواستم برم خارج تا اونجا  
درس بخونم و وقتیم درس تموم شد برگشتم ایران نگار و  
ارمان و چندتا از بچه هارو از قبل میشناختم به ارسلان گفتم  
تا یه برنامه بزاره ببینمشون همون روزی که اون اتفاق افتاد  
من نمیخواستم اینجوری شه داداشم گفته بود یکیو دوست داره  
و اونم تویی من نمیخوام زجر کشیدن داداشمو ببینم میدونم  
توهم دوشش داری پس به این عذاب پایان بده ازت خواهش  
میکم

مهسا-دیگه حرفاشو نمیشنیدم یعنی من الکی در موردش  
قضاوت کردم؟ کاش میپرسیدم ازش کیفمو برداشتم و دویدم  
سمت ماشین گازشو گرفتم رفتم سمت خونه باید تنها باشم و با  
خودم کنار پیام باورش سخته واسم

رها-بالاخره حرفامو گفتم بهش تصمیم با خودش باید به  
ارسلان بگم

ارسلان-جانم خواهی؟

رها-من مهسارو دیدم

ارسلان-چیییییییی؟ کجا دیدیش

رها-بیمارستان... اینجا مشغول کار بود بهش همه چيو گفتم  
بدون جوابی باشد رفت دختر خوبیه بهت افتخار میکنم  
داداشی میدونم دلت واسش تنگه ولی یه چند روز صبر کن با  
خودش کنار بیاد

ارسلان-من باید ببینمش

رها-مطمئن باش به زودی میبینیش

ارمان-با بچه ها دور هم نشسته بودیم ارسلان یکم حالش بهتر  
شده بود بعضی وقتا میخندید ولی بیشتر تو فکر بود که مهسا  
قراره چی جوابشو بده هممون میدونستیم همو دوست دارن اما  
هیچکس نمیدونست اخر این عشق رسیدنه یا نرسیدن

ارسلان- بعد یه هفته تصمیم گرفتم بریم بیمارستان وارد  
بیمارستان شدیم

ارمان-هول نکن داداش چیزی نیست برو جلو

راوی-ارسلان با قدمهای محکم به سمت جلو حرکت میکرد با  
دیدن یارش قلبش به تپش افتاد بعد از سه سال یارش را دیده  
بود گل از دستش افتاد که همین حرکت توجه مهسا را جلب  
کرد مهسا از دیدن ارسلان شوک زده شده بود قلبش محکم  
میکوبید انقدر صدایش بلند بود که تمامی بیمارستان صدایش  
را میشنیدند ارسلان از شوک بیرون امد و به سمت دلبرش  
دوید و در اغوشش گرفت مهسا دستانش را دور کمرش سفت

کرد هردوی آنها بدون توجه به اطراف در اغوش هم بودند  
مهسا گریه میکرد و ارسلان سعی در آرام کردنش داشت ایا  
سر انجام عشق این دو خوشبختیست؟

ارسلان-گریه نکن خوشگلم

مهسا-من...من...نباید قضاوت میکردم منو ببخش

ارسلان-هیش مهم الانه خانومی ما الان کنار همیم

ارمان-اهم اهم همه دارن نگاتون میکنن

مهسا سرشو با خجالت پایین انداخت و ارسلان دستاشو محکم  
گرفت

ارمان به سمتش هجوم بردو برادرانه بغلش کرد یکی یکی  
بچه ها بغلش کردن... مهسا مرخصی گرفت و با بچه ها به  
سمت خونه راه افتاد قرار شد هفته دیگه به ایران برگردن  
مهسا

از اینکه دوباره کنار بچه ها بودم احساس خوبی داشتم از  
ارسلان خجالت میکشیدم همه چی یهویی شده بود

ارسلان-خانومم بریم یه دوری بزنیم؟

ارمان خودش را در اغوش احسان می اندازد و با لحن  
دخترانه ای میگوید-اقایی بریم یه دوری بزنیم؟

مهسا-ارمان جان برو ادا عمتو در بیار بریم ارسلان جان  
ارمان-واه واه دخترم دخترا قدیم خجالتم خوب چیزیه  
مهسا-خفه شو ارمان جان و الا با روش خودم خفت میکنم  
مهسا-رفتم تو اتاق و یه شلوار جین و تاپ صورتی سفید  
پوشیدم و پیراهنم روش کشیدم موهامم دم اسبی بستم و ساعت  
و دستبندمم دستم کردم و رفتم پایین بچه با دیدنم یه سوتی  
زدن منم واسشون زبون درازی کردم دست ارسلان دور  
کمرم حلقه شد احساس شیرینی بود باهم رفتیم بیرون سوار  
ماشین شدیمو حرکت کردیم سمت رستوران

ارسلان-خوشحالم که کنارمی

منم خوشحالم که کنارمی...ببخشید قضاوت کردم باید حرفاتو  
گوش میکردم

ارسلان-الان وقت این حرفا نیست مهم اینه کنارمی

مهسا-دلم واسه خونوادم تنگ شده

ارسلان-چندروز دیگه تحمل کن هم خانوادتو میبینی هم اینکه  
رسمال هم میشیم

مهسا-یعنی میشه؟

ارسلان-اره...به خانوادم زنگ زدم تا با خانوادت صحبت  
کنن و قراره اخر هفته آینده مزاحمتون بشیم

مهسا-من استرس دارم

ارسلان -نگران چیزی نباش خانومم همه چی درست میشه  
دو هفته بعد

مهسا

بالاخره مامان بابامو دیدم با کمک ارسلان انتقالیمو گرفتم و  
الان تو بیمارستان کار میکنم شب قراره خانواده ارسلان  
واسه خواستگاری بیان خونمون یه تونیک یشمی با شلوار  
مشکی و شال همرنگش پوشیدم و یه ارایش لایتم کردم  
صدای در اومد

بعد از صحبت در مورد چیزای چرت و پرت بابای ارسلان  
شروع به حرف زدن کرد

عمو جون-این جوونا که همو دیدن من حرفی واسه گفتن  
ندارم فقط اگه اجازه بدین برن صحبتاشونو کنن

بابا-پاشو دخترم برین صحبت کنین

مهسا-چشم

ارسلان-بیا بغلم خانومم

مهسا-نخیر بشین زشته یکی میبینه

ارسلان-بیا دیگه

مهسا-نوووچ حرفی داری بزن حرفیم نداری بریم بیرون  
ارسلان-بالاخره که تنها میشیم جوجه...پاشو بریم

بابا-خب دخترم جوابت چیه

مهسا-خب ارسلان پسر خوبیه ولی هرچی شما میدونین  
بابا-پس مبارکه

اون شبم به خوبی گذاشت قرار شد هفته دیگه عقد کنیم و  
دوماه دیگه عروسی

این یه ماه به خوبی گذشت منو ارسلان روز به روز عشقمون  
بیشتر میشد تقریبا جهیزیمو خریده بودم به ارسلان گفته بودم  
مشکی سفید ولی اون میگفت مشکی قرمز و سر انجام  
بحثمون شد دکور مشکی سفید خونه رو با کمک بچه ها  
چیدیم یه خونه تقریبا بزرگ تو شمال تهران یه حیاط بزرگ  
داشت از در وارد خونه میشدیم سه تا اتاق خواب داشت  
یکیش واسه منو ارسلان اون دوتاشم واسه کوچولو هامون  
خیلی دوش داشتم بالاخره خونه ایه که قراره توش با عشقم  
زندگی کنم

امشب عروسیمه از صبح با دخترا تو ارایشگاهیم ارایشگر  
دیوونم کرد همش میگفت اینوری شو اونوری شو با کلی  
بدبختی کارام تموم شد

نگار-واو چه خوشگل شدی

ریحانه-باورم همیشه خودتی ایشالله خوشبخت شی خواهری

شماهم خیلی خوشگل شدین امشب پسرا دیوونه میشن

مریم-ارسلان بتونه طاقت بیاره خوبه

تو خفه شو اقا کیوانت میتونه تحمل کنه نخورتت؟

کیوان شوهر مریم بود که چند وقت پیش عقد کردن

ارایشگر-اقا داماد اومدن

نگاهی به خودم کردم واقعا خیلی خوشگل شده بودم بااسترس

از پله های ارایشگاه پایین اومدم چشمم خورد به ارسلان با

عشق بهش نگاه میکردم در ماشینو واسم باز کرد و منم

نشستم دستام تو دستاش بود و با عشق نگاش میکردم خدایا

این مرد تا ابد کنارم بمونه رسیدیم اتلیه عکاس با هزار تا

ژست خاکبرسری از مون عکس گرفت که سر هرکدومش من

از خجالت اب میشدم بعد از کارای اتلیه رفتیم سمت باغ با

رسیدنمون صدای جیغ و داد ودست بلند شد به مهمونا سلام

کردیم و به جایگاه عروس دوماد رفتیم

ارسلان-دیدي بالاخره مال من شدي؟

اره خیلی خوشحالم

با اشاره دیجی بلند شدم رقص تک نفرمو واسه ارسلان رفتم  
و نشستم با اشاره بچه ها رفتم وسط تا با دوستامم یکم برقصم  
بعد رقص دوتاییمون شام و خوردیم و رفتمیم سمت خونه  
ارزو هامون

بابا-دخترم اول به خدا بعد به تو میسپارم

ارسلان-قول میدم مواظبش باشم

مامان-دخترم مواظب خودت باش فردا صبح با بچه ها  
واستون غذا میارم

لبمو گزیدم و چشمی زیر لب گفتم از همه خدافزی کردیم  
ارسلان بغلم کرد و منو به سمت خونمون برد اون شب با  
دنیای دختر ونم خدافزی کردم

صبح با صدای زنگ چشاموباز کردم تا او مدم پاشم زیر دلم  
تیر کشید از ارسلان خجالت میکشیدم ولی مجبور بودم  
بیدارش کنم

ارسلان ارسلان

ارسلان-هوم

پاشو در میزنن مامانم اینان

ارسلان پاشد یه نگاه به من کرد که خجالت کشیدم پاشد رفت  
درو باز کرد نمیتونستم از جام تکون بخورم لباسم تنم نبود  
یهو در باز شد و سایه نگار نمایان شد خیلی خجالت کشیدم  
نگار-امم ارسلان گفت حالت بده اومدم کمکت کنم پاشی  
از خجالت حرفی واسه گفتن نداشتم  
مامانم اینام فهمیدن؟

نگار-نه ارسلان گفت هنوز خوابی  
با کمک نگار پاشدم یه دوش گرفتم و لباسام عوض کردم رو  
عسلی یه مسکن بود خوردم و رفتم پایین چشمم به بچه ها  
افتاد خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین  
مامان-بیا صبحونه بخور دخترم

چشم  
رفتم سرمیز انگار سه ساله هیچی نخوردم مته قحطی زده ها  
میخوردم

نگار-معلومه دیشب خیلی فسفر سوزوندی  
اشغال عوضی بیشعور بی ادب چشمم خورد به ارسلان که با  
لبخند نگام میکرد خداروشکر کردم واسه داشتن همچین  
مردی

پنج سال بعد

ارسلان بچمون داره به دنيا مياد تورو خدا زود بيا خونه

همينجور جيغ ميكشيدم و منتظر ارسلان بودم

ارسلان-نفس بکش خانومم-الان ميرسيم

ارسلان

پشت در اتاق عمل منتظر بودم تا اراد بابا به دنيا بياد يهو

صدای گريه نوزاد بلند شد ارمان به سمتم اومد

ارمان-تبريك ميگم داداش

پرستار با يه بچه بيرون اومد

پرستار-اقاي محمدي؟

ارسلان-بله؟

پرستار-پسرتونو نميخواين ببينين؟

ارسلان-مادرش خوبه؟

پرستار-خوبه فقط خوابيده

ارسلان

بچمو بغلش كردم چقدر ريز بود

ارمان-چقدر شبیه مامانشه فقط مدل چشاش مته تويه

ارسلان-هنوز کوچیکه بچم بزرگ شه مته باباش میشه  
مهسا

دو روزه مرخص شدم تو این دوروز همه جا خونمون بودن  
علی و ریحان یه دختر ناز به اسم سارا داشتن مریم فعلا  
قصد بچه دار شدن نداشت ارمان و مهرا یه دوقلو داشتن یه  
اسم کیان و کیانا شادی و احسانم فعلا بچه نمیخوان  
خداروشکر کردم واسه داشتن همچین خانواده ای  
عزیزان این رمان اولین رمانمه اگه جایی خراب بود به  
بزرگی خودتون ببخشید

نویسنده: مهلا زمانی

پیجمو فالو کنین

@m.zamani2004m\_